



راه دور و دراز خانه

نویسنده: اووه تیم

تصویرگر: تاتیانا هایت مان

برگردان: الهام مقدس

برنده پنجمین دوره کتاب فصل

نامزد جایزه کتاب سال





سرشناسه: تیم، اووه، ۱۹۳۴-م. Timm, Uwe
عنوان و پدیدآور: راه دور و دراز خانه: موش قطار
نویسنده اووه تیم؛ مترجم الهام مقدس، تصویرگر: تاتیانا هاپت‌مان.
مشخصات نشر: تهران: ایران‌بان: ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص. مصور (سیاه و سفید).

شابک: ۸-۰۴-۷۹۸۹-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت عنوان اصلی: Die Zugmaus

یادداشت: گروه سنی: ب، ج

موضوع: موش‌ها-داستان

موضوع: داستان‌های حیوانات

موضوع: آموختن-روان‌شناسی

شناسه افزوده: مقدس، الهام، ۱۳۵۰- مترجم

شناسه افزوده: هاپت‌مان، تاتیانا، ۱۹۵۰- تصویرگر Tatjana Hauptmann

رده‌بندی کنگره: ر ۱۳۸۶ ۲/۸ ت ۱۵۸۷ BJ

رده‌بندی دیویی: ۱۷۰/۴۴

شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۱۲۸۳۵

Die Zugmaus

By: Uwe Timm (author) & Tatjana Hauptmann (illustrator)

Copyright © 2003 Diogenes Verlag, Zürich, Switzerland.

All rights reserved.

© تمامی امتیاز انتشار و حقوق چاپ این کتاب در ایران از طرف
انتشارات «دیوژن» طبق قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر
(کپی‌رایت) به نشر ایران‌بان واگذار شده است.

راه دور و دراز خانه

نویسنده: اووه تیم
تصویرگر: تاتیانا هایت مان
مترجم: الهام مقدس
لیتوگرافی: اطلس
شمارگان: ۵۰۰ نسخه

Price: 10 €

نشانی: تهران، میدان فردوسی، خیابان ایرانشهر، پلاک ۵

تلفن: ۸۸۳۱۵۸۴۹-۵۰

وب سایت: www.ibpublication.com

ایمیل: info@ibpublication.com

اینستاگرام: [ibpublication](https://www.instagram.com/ibpublication)



۱

این همه وقت کجا بودی؟ واقعاً رفته بودی پاریس؟ چطور در قطار پنهان شده بودی؟ این سؤال‌هایی است که همیشه از من پرسیده می‌شود و باید هر بار ماجرای خودم را تعریف کنم. در این بین حتی نامه‌هایی هم برایم می‌رسد که در آن‌ها از من می‌پرسند آسان‌ترین راه رسیدن به پاریس چیست؟ برای این‌که هر بار همه چیز را از اول تعریف نکنم، تصمیم گرفتم داستانم را بنویسم.

من یک موش خانگی معمولی هستم و اسمم اشتفان^۱ است. اما همه مرا بیدستر^۲ صدا می‌کنند. اما چرا چنین اسم عجیب و غریبی روی من گذاشتند؟ در دوران کودکی عادت داشتم ریشه‌ی درختان را می‌جویدم، آن هم مثل یک سگ آبی. این کار من برای پدر و مادرم یک معما شده بود. و حتی گاهی پدرم فکر می‌کرد که من اصلاً یک

1-Stefan

۲-Mausbiber: سگ آبی

راه دور و دراز خانه

موش درست و حسابی نیستم.

اما بعد، وقتی بزرگ‌تر شدم، دیگر ریشه‌ی هیچ درختی را نجویدم. خوب فهمیده بودم که دندان موشی‌های کوچکم هیچ درختی را نمی‌تواند بیندازد.

من در مونیخ^۱ به دنیا آمدم و البته در خیابان بهشت^۲. هرکس فکر می‌کند که اسم این خیابان را من از خودم درآوردم، باید نقشه‌ای از شهر مونیخ تهیه کند و در آن دنبال این خیابان بگردد. این خیابان واقعاً وجود دارد. فقط خانه‌ای که من در آن به دنیا آمدم دیگر در آن نیست. آنجا خانه‌ای بود قدیمی و بسیار زیبا که در میان ساختمان‌های بلند و تازه‌ساز قرار داشت. پشت خانه‌ی ما حیاط کوچکی بود با دو درخت کوچک توت سیاه.

ما یعنی خانواده‌ی موش‌ها، توی زیرزمین زندگی می‌کردیم. مادرم، پدرم، پدربزرگم و خواهر و برادرهایم: بزرگ دندان، دُم کوتاه و پنجه سفید و خواهر کوچکم، لیلوفی^۳.

بالا سر ما مرد پیری به نام اِرس^۴ زندگی می‌کرد که یک گربه به اسم کارلو^۵ داشت. بعضی وقت‌ها در حیاط بدجوری صدای داد و بیداد می‌پیچید. بعد ایزه گریم^۶ پایین می‌آمد و دنبال کارلو می‌کرد.

ایزه گریم یک سگ پودل بود و در زیر شیروانی با کرینگل^۷ نقاش زندگی می‌کرد. آقای کرینگل نقاشی می‌کشید و عاشق پنیر و نان سفید بود. به همین دلیل پیش ما موش‌ها خیلی محبوب بود. ایزه گریم قبلاً در سیرک کار می‌کرد و دور دنیا را گشته بود. او می‌توانست روی دو تا پایش راه برود و گاهی که ما بچه‌ها از او خواهش می‌کردیم برایمان

1-München

2-Paradiesstraße

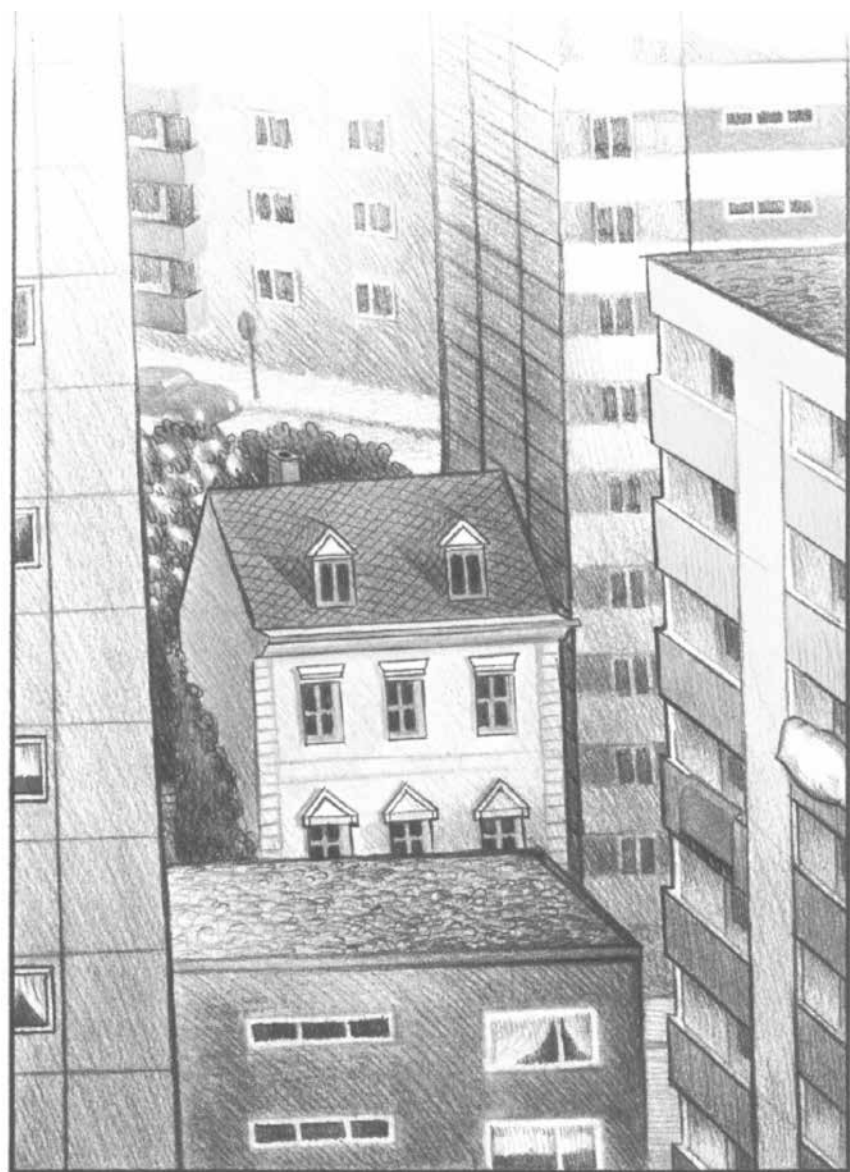
3-Lilofee

4-Ehlers

5-Carlo

6-Isegrimm

7-Kringel





یک معلق می‌زد. با ما موش‌ها خیلی مهربان بود. غیر از آن هم با هر حیوانی که فکرش را بکنید خوب تا می‌کرد. فقط با گربه‌ها نه... از گربه‌ها نفرت داشت. آن هم نه به خاطر این‌که سگ بود. دلیل دیگری هم داشت.

چون ایزه گریم دو سال تمام در سیرک با یک گربه روی صحنه آمده بود. گربه با کلاه نوزاد در کالسکه‌ی بچه می‌خوابید و ایزه گریم با پیراهن سفید کوتاه باید گربه را روی پیست سیرک هل می‌داد.

گربه همیشه به او با صدای آهسته حرف‌های زشتی می‌زد. اما ایزه گریم اجازه نداشت حتی به او نزدیک بشود فقط باید جلوی تماشاچیان، دور دایره او را هل می‌داد.

بعد یک شب، دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

گربه یواش به او گفت: «وای، ایزه گریم، با این پیراهن کوتاه و با این پاهای خمیده‌ات چقدر مسخره به نظر می‌رسی عزیزم.»

آنجا بود که ایزه گریم کالسکه‌ی بچه را رها کرد و روی گربه پرید. گربه

اووه تیم

فرار کرد و به میان ردیف تماشاچیان دوید. ایزه گریم هم در چادر سیرک دنبال او کرد. مردم از جا می‌پریدند، می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند. از آن شب به بعد ایزه گریم دیگر اجازه نداشت روی صحنه بیاید و رئیس سیرک او را به کرینگل نقاش فروخت.

و به این ترتیب کارلوی گربه جور حيله و بدخواهی گربه‌ی سیرک را می‌کشید. ایزه گریم مهربان و آرام وقتی کارلو را می‌دید چشمانش برق خطرناکی می‌زد و با خشم می‌گفت: «گربه، گربه است. همه مثل هم‌اند!»

ما هم به او حق می‌دادیم.

در آن زمان کارلو حسابی پیرو... صادقانه بگویم... حسابی مهربان شده بود. پدربزرگم بعضی وقت‌ها می‌گفت: «کارلوی پیر دیگر چنگال‌هایش هم کند شده است. او را به حال خودش بگذارید.»



راه دور و دراز خانه

پدربزرگ و کارلو هر دو با هم در خانه‌ی خیابان بهشت بزرگ شده بودند. پدربزرگ برایمان تعریف می‌کرد: «آن روزها، وقتی که هر دو جوان بودیم کارلو یک موش‌گیر کاملاً خطرناک بود. اغلب ساعت‌ها بی‌سر و صدا جلوی یک سوراخ موش می‌نشست. و سپس وقتی که فکر می‌کردی که دیگر نمی‌تواند آنجا باشد و بیرون می‌خزیدی، با پنجه‌هایش ضربه‌ی برق‌آسایی می‌زد. من این‌طوری همه‌ی خواهر و برادرهایم را از دست دادم.»

پدربزرگ این را گفت و لحظه‌ای سکوت کرد. بعد ادامه داد: «یک بار کارلو تقریباً مرا هم غافلگیر کرده بود. توانستم به یک سوراخ موش پناه ببرم اما دیگر نتوانستم دُم را هم به موقع به داخل بکشم، حُب آن وقت او هم مرا گازی گرفت.»

پدربزرگ هر بار وقتی که برای ما از خطرناک بودن گربه‌ها تعریف می‌کرد، اخطارکنان دُم کوتاهش را بالا می‌گرفت: «گربه‌ها خطرناک هستند.»

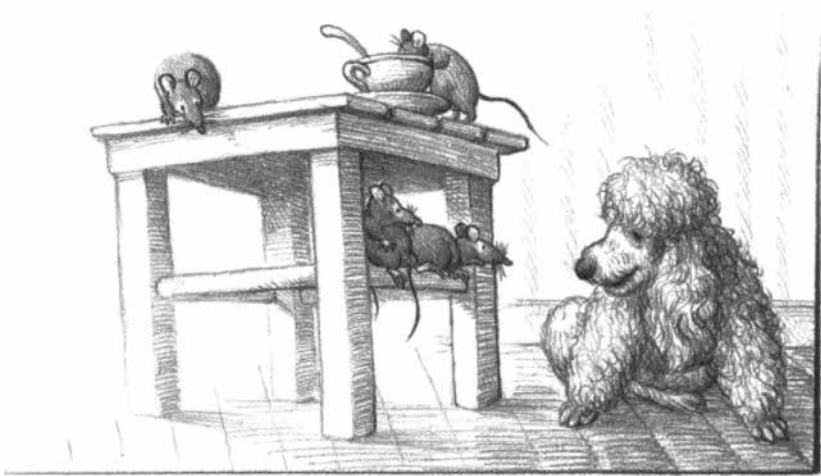
الرس پیر برای گربه‌اش از قصابی گوشت می‌خرید. و گربه اغلب سیر و خواب‌آلود روی لبه‌ی پنجره می‌نشست و می‌گذاشت تا خورشید پنجه‌هایش را گرم کند.



اووه تیم

گاهی، اما به ندرت، شوق شکار تکانی به او می‌داد. بعد ناگهان دنبال یکی از ما موش‌ها می‌کرد، اما آرام، انگار که در خواب راه می‌رود. به همین دلیل ما بچه موش‌ها فقط وقتی اجازه داشتیم به حیاط برویم که پدر بزرگ یا ایزگریم پایین باشند.

بعد پدر بزرگ هم در آفتاب کنار کارلو می‌نشست اما نه خیلی نزدیک، و هر دو پیرمرد با هم صحبت می‌کردند و از گذشته‌ها با هم حرف می‌زدند.



۲

روزها می‌گذشتند، هر روز مثل روز قبل پدر و مادرم پیش کلینگل نقاش در قفسه‌ی خوراکی‌ها ریزه ریزه از پنیر می‌کنند. پدر بزرگ هم کنار کارلو در آفتاب چرت می‌زد.

ما هم چمباتمه می‌زدیم و بعضی وقت‌ها که حوصله‌مان سر می‌رفت می‌رفتیم پیش ایزه گریم تا از جهان پهناور برایمان تعریف کند. از پاریس، جایی که انواع پنیر وجود دارد. و یا از سوئیس، بهشت موش‌ها.

ایزه گریم می‌گفت: «شما که پنیر سوراخ‌دار را می‌شناسید. این پنیر سوئیزی است. و می‌دانید که چطوری این سوراخ‌ها در پنیر به وجود می‌آید؟ ایزه گریم هر بار در اینجا، یک مکث کوتاه می‌کرد.

و ما با وجود این‌که قصه را بارها شنیده بودیم، هر بار باز هم می‌گفتیم: «نه...»

اووه تیم

سپس ایزه گریم با آب و تاب می گفت: «سوراخ ها به وسیله ی موش های سوئیس با هنرمندی جویده می شوند. چنان هنرمندانه که بعد در آن ها هیچ اثری از دندان موش نمی توان یافت.»
ما بچه موش ها دهانمان آب می افتاد.

ایزه گریم ادامه می داد: «این موش ها در سوئیس کارگران بسیار محترم و متشخصی هستند و بعد از این که مدرک مهندسی شان را بگیرند "پنیر جو" نامیده می شوند.»

ما فکر می کردیم "زندگی موش ها در سوئیس باید چقدر عالی باشد".
و چقدر زندگی در اینجا یکنواخت بود، در حیاط، با این گربه ی چلاق.
بعد دور هم لم می دادیم و فکر می کردیم که سر کی می توانیم کلکی سوار کنیم.

به برادرم پنجه سفید گفتم: «بیا امروز با کارلوی گربه گاو بازی کنیم.»
پنجه سفید گفت: «بهتر است نکنیم. پیرمرد بعضی وقت ها خیلی فرزند است.»

کارلو زیر آفتاب چرت می زد. پاورچین پاورچین به او نزدیک شدم.
بعد فرار کردم و یکی از سبیل هایش را کشیدم و داد زدم: «اولی!»
عین گاو بازها.

گربه از جا پرید، غرش کرد و با خشونت پشتش را بالا آورد. فکر می کرد ایزه گریم سر به سرش گذاشته است. آن وقت مرا پیدا کرد و غرید: «این، تو بودی خپله؟»

گفتم: «آره، پیری!»
او غرشی کرد "دیگر بچه ها هم دم در آورده اند!" و به سمت من حمله کرد.

چه دندان های بزرگی داشت!
من به صورت زیگزاگ می دویدم، گربه هم پشت سر من. از صندوق بالا رفتم. و گربه هم با یک جست روی آن پرید. وای او هنوز این قدر

فاصله را می‌توانست بپرد! از حیاط به سمت آلونک دویدم. صدای نفس زدن گربه را بیخ گوش چیم می‌شنیدم، آن وقت از میان یک شکاف کوچک داخل آلونک رفتم. تخته‌ها می‌لرزیدند، کارلو طرف دیگر دیوار با شدت می‌دوید. داد زدم: «اولی!»

خط اما کمی بعد پنجه‌های چنگال‌دار کارلو از شکاف به داخل آمد. از این که می‌دیدم که تا کجا می‌تواند پنجه‌هایش را داخل بیاورد کمی ترسیده بودم.

مجبور بودم از مقابل چنگال‌های درنده‌ای که به این طرف و آن طرف می‌رفت فرار کنم. وقتی نتوانست مرا بگیرد، جلوی شکاف نشست. اما پس از مدتی رفت. برادرم با فریاد چیزی گفت که من متوجه حرفش نشدم. فکر کردم: «یک کم دیگر صبر می‌کنم و بعد یواش یواش بیرون می‌خزم»

آهنگی را با سوت می‌زدم تا ترسم بریزد. سرانجام جرئت کردم از شکاف خارج شوم و نگاهی به بیرون انداختم. آن وقت سایه‌ی گربه را روی زمین دیدم که بالای یکی از شاخه‌های درخت توت سیاه کمین کرده بود.

بالاخره پدر بزرگ آمد و شنیدم که می‌گفت: «کارلو عاقل باش و از آن شاخه بیا پایین. اگر از آن بالا بپری ممکن است یکی از پنجه‌هایت را بشکنی. در سن و سال ما دیگر نمی‌توان چنین پرشی کرد.»

کارلو با بدجنسی گفت: «خُب، حالا می‌بینیم.»
پدر بزرگ گفت: «نگذار یک بچه تو را عصبانی کند. این‌ها فقط بازی‌های بچگانه است.»

کارلو غرید: «موضوع سر اصول است. من به هیچ موشی اجازه نمی‌دهم که مرا مسخره بکند، چه برسد به یکی که هنوز سبیلش سبز نشده مثل بیدستر.»

و همان‌طور روی شاخه نشست.

اووه تیم

به این ترتیب وقتی آن بیرون شب شده بود، هوا هم سرد، من هنوز در آلونک چمباتمه زده بودم و فکر می‌کردم ای کاش الان با خواهر و برادرهایم تو زیرزمین نشسته بودم و پنیری را که پدر و مادر از پیش کرینگل نقاش آورده بودند، می‌خوردم. آن وقت اِرس پیر آمد و صدا زد: «کارلو!»

بعد گربه را روی درخت دید و فریاد زد: «ای پیر احمق! آن بالا چه کار می‌کنی. هان، رفتی بالا و حالا دیگر نمی‌توانی پایین بیایی.»
اِرس پیر گربه را از روی شاخه برداشت، دیدم که گربه با پاهای بی‌رمق به آشپزخانه که کاسه‌ی غذایش آنجا بود رفت.
کارلو تازه به خانه رفته بود که صدای پدرم را جلوی شکاف شنیدم، می‌گفت: «بیا بیرون!»

پدر مرا به زیر زمین برد: «این چه حماقتی بود. کارلوی پیر را راحت بگذار، تا او هم ما را راحت بگذارد و همه در صلح و صفا زندگی کنیم.»
بعد از غذا به عنوان تنبیه مجبور شدم به رختخواب بروم. در جای گرمم دراز کشیده بودم و از این‌که از آلونک سالم بیرون آمدم خوشحال بودم. پدر بزرگ با یک جست پیش من آمد و برایم از قدیم و ندیم‌ها تعریف کرد. آن وقت‌ها یخچال نبوده و مردم انبار آذوقه داشتند. پنیر را هم پیچیده در دستمال مرطوب آنجا می‌گذاشتند. چه دوران خوشی بوده است!

بعد خوابم برد.





۳

با نادیده گرفتن ماجراهای کوچک، همگی در طول روز با آرامش زندگی می‌کردیم. و این چنین هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشتند. تا روزی که هیجان زیادی در خانه حکمفرما بود. کرینگل نقاش به جای ایستادن جلوی سه پایه نقاشی‌اش، پلاکات بزرگی را نقاشی می‌کرد. روی آن نوشته شده بود: «این خانه باید پابرجا بماند». و «این خانه باید حفاظت شود چون تخریب آن هیچ فایده‌ای برای ما ندارد».

گرینگل نقاش این پلاکات را از پنجره به بیرون آویزان کرد. کرینگل شب با الرس پیر ملاقات کرد. صورت هر دو آن‌ها از هیجان کاملاً سرخ بود.

الرس پیر پشت سر هم می‌گفت: «باید مانع این کار شد!»
 کرینگل نقاش گفت: «آن‌ها که نمی‌توانند هر کاری که بخواهند با ما بکنند!»

اووه تیم

اما بعد از سه هفته کرینگل نقاش هم اسباب‌کشی کرد. ایزه گریم وقتی با ما خداحافظی می‌کرد گفت که نقاش یک خانگی قدیمی درده خریده است. او می‌خواست در آنجا با آرامش نقاشی کند. این ضربه‌ی سختی برای ما بود زیرا با رفتن کرینگل نقاش، این عاشق پنیر فرانسوی، ما نان‌آور خود را از دست می‌دادیم. و بعد، یک روز، الرس پیر هم شروع کرد به بستن وسایلش. کارلوی گربه آمد و با پدر بزرگ خداحافظی کرد. او گفت: «ما به یک ساختمان "نوساز" می‌رویم. یک همچین چیزی به آن می‌گویند. که البته آپارتمان ما طبقه‌ی نهم است.» فریاد زد: «چه خوب، از آنجا می‌توانی تمام دنیا را تماشا کنی.» اما کارلو با غصه غرولندی کرد: «از آن بالا که نمی‌توانم با یک جست به حیاط بروم. حتی نمی‌توانم روی لبه‌ی پنجره هم دراز بکشم.» بعد از ظهر ماشین حمل بار آمد و قفسه‌ها، صندلی‌ها و تخت‌خواب‌ها بیرون برده شدند.



وقتی آپارتمان خالی شد، الرس پیر هم سوار ماشین باری شد. آخر هم کارلوی گربه بالا رفت و الرس پیر او را روی زانویش گذاشت. ما برای ماشین دست تکان دادیم تا وقتی که در یک گوشه خیابان ناپدید شد. ناگهان چشمان پدر بزرگ تر شد.

راه دور و دراز خانه

اولین باری بود که تنها در خانه می خوابیدیم. صبح با سروصدای وحشتناکی از خواب بیدار شدیم. دیوارها می لرزیدند. از سقف گچ می ریخت، در دیوارها ترک به چشم می خورد. هراسان به بیرون هجوم بردیم. آن بیرون یک ماشین خاک برداری ایستاده بود که با یک گلوله‌ی بزرگ آهنی به دیوارهای خانه ضربه می زد. نخاله‌ها بار کامیون شده و از آنجا دور می شدند. پدر با این که مادر به او التماس می کرد که کاری نکند اما دوباره به زیرزمین دوید تا از لانه‌ی قشنگمان آنچه را که نجات دادنی بود، نجات بدهد. ما به آلونک تخته‌ای که حالا در حیاط پُر گرد و خاک خالی افتاده بود اسباب‌کشی کردیم و باید می دیدیم که چطور در طی چند روز خانه‌ی قشنگ و قدیمی مان ویران می شود. آلونک مرطوب و سرد بود چون باد پاییزی بدون هیچ مانعی سوت‌کشان از لابه‌لای تخته‌ها عبور می کرد. پدر می گفت: «باید تحمل کنیم و منتظر بمانیم. حتماً به زودی آنجا خانه‌ی نو ساخته می شود.» در خیابان بهشت سه بار این اتفاق افتاده بود. خانه‌های قدیمی را خراب می کردند و بعد به جای آن‌ها ساختمان‌های بسیار بزرگ بتونی با کلی پنجره‌های کوچک از نو ساخته می شد. ما در طول زمستان کم و بیش از خرده نان‌هایی که کارگران ساختمانی بر زمین می ریختند تغذیه می کردیم. همه به شدت یخ کرده بودیم و پشم‌هایمان ژولیده و کدر شده بودند، حتی می توانستیم دنده‌هایمان را بشماریم.



۱۴

عاقبت در بهار خانه‌ی نو آماده شد. ماشین‌های حمل اثاثیه از جلو و مستأجرهای جدید هم دنبالشان می‌آمدند. وقتی باربرها قفسه‌ی سنگینی را به زور از در تو می‌بردند، یواشکی داخل خانه خزیدیم. وقتی داخل خانه را دیدیم، سرخوردگی ما حد و مرزی نداشت. همه جا از جنس بتون بود: سقف، کف، دیوارها. هیچ کجا سوراخ یا حتی درزی هم نبود که بتوان در آنجا مخفی شد. همه چیز براق و سرد بود. حتی دیگر نتوانستیم از در خانه بیرون برویم چون در ورودی با در بازکن برقی باز و بسته می‌شد که زیادی بالا بود و دست ما به آن نمی‌رسید. این شد که خودمان را به هزار زور و زحمت زیر چند تا کارتون که باربرها در زیرزمین جا گذاشته بودند کشانیدیم. کم‌کم مستأجرها به همه‌ی آپارتمان‌ها اسباب‌کشی کردند. حتی پدر و مادر هم درباره‌ی این‌که چند خانواده در این خانه‌ی جدید ساکن

راه دور و دراز خانه

هستند نظری نداشتند. و غیرعادی این بود که ما هیچ آشغالی در خانه پیدا نکردیم.

پدر بزرگ می‌گفت: «هرجا آدم‌ها زندگی می‌کنند، زباله هم هست.» این هم یکی از اصول زندگی موش‌هاست.

البته زباله هم بود؛ اما آدم‌ها آن‌ها را از داخل دستگاه عجیبی می‌انداختند. زباله‌ها آن پایین در زیرزمین ناپدید می‌شدند و ما به جایی که آشغال‌ها در آن ناپدید می‌شد دسترسی نداشتیم. مادر خانه‌ی تازه از زمان زندگی در آن آلونک قراضه بیشتر گرسنگی می‌کشیدیم. یک شب مادر تصمیمی گرفت. با احتیاط کامل از پله‌های زیرزمین بالا خزیدیم و در راهرو به راه افتادیم. ناگهان در آپارتمانی باز شد، زنی بیرون آمد و نور راهرو را روشن کرد.

نزدیک بود که زن پایش را روی دم مادر بگذارد.

زن می‌خکوب شد، و بعد فریاد کشید: «مووش! جونور موذی‌ی‌ی!» سرایدار دوان دوان آمد. بقیه‌ی مستأجرها هم از آپارتمان‌هایشان بیرون ریختند، و فریاد کشیدند: «موش؟ چه موشی؟! توی این خانه؟! رسواییه!»

آن وقت همه‌ی آدم‌هایی که قبلاً مثل لال‌ها از کنار هم می‌گذشتند، ناگهان با هم شروع به حرف‌زدن کردند.

سرایدار گفت: «من این پرروهای متجاوز را نابود خواهم کرد (واقعاً گفت متجاوز)». ما به طرف کارتون‌های مقوایی‌مان دویدیم و تا جایی که ممکن بود خود را به خوبی در آنجا پنهان کردیم. پدر بزرگ گفت: «به زودی یک گربه می‌آید.»

و جوری این کلمه‌ی «گربه» را ادا کرد که از ترس تنم مورمور شد. تا به حال در خانه فقط یک سگ زندگی می‌کرد، یک سگ تازی، دوک مانند و عصبانی، اما چنان تربیت شده بود که اصلاً محل ما موش‌ها نمی‌گذاشت.

اووه تیم

اما حالا اگر یک گربه به خانه می‌آمد، نتایج آن قابل‌تصور بود. گفتم که، هیچ سوراخی در این خانه پیدا نمی‌شد.

وای چه دوران خوشی با کارلو گربه‌ی پیر و ایزه گریم سگ پودل داشتیم. اما گربه‌ای به خانه نیامد. برعکس، روز بعد سرایدار حتی یک تکه دنبه هم برای ما در زیر زمین گذاشت.

پدربزرگ به زحمت موفق شد تا ما بچه‌ها را از ناخن‌زدن به آن باز دارد. او برایمان عملکرد تله موش را توضیح داد. و وقتی که باور نکردیم با عصای کوچکش به دنبه ضربه زد. تق! یک کمان آهنی به شدت پایین افتاد و دنبه را نصف کرد.

در اولین فرصت، خانواده از خانه فرار کرد.

اما حیاط هم عوض شده بود. حالا چمن کوتاه کسل‌کننده‌ای کف آنجا را پوشانده بود. دو درخت توت سیاه قطع شده و جایشان یک پرچین کوتاه گذاشته بودند. آلونک چوبی هم خراب شده بود.

بالاخره در دیوار بیرونی خانه هواکشی پیدا کردیم که از شکاف باریک آن می‌توانستیم رد شویم. اینجا حداقل از دست گربه و سرایدار در امان بودیم. اما داخل هواکش اصلاً راحت نبود. چون با حلبی پوشانده شده بود و همیشه هوای سرد از آنجا عبور می‌کرد.





۵

از آنجا که در خانه چیزی برای خوردن وجود نداشت، همگی دنبال غذا به اطراف می‌رفتیم، مادر و پدر، پدربزرگ و ما بچه‌ها. من اغلب به ایستگاه قطار می‌رفتم. که راهی طولانی و پُرخطر داشت چون در خیابان‌ها کلی ماشین بود. اما در ایستگاه قطار می‌شد کلی چیز خوب پیدا کرد: نان‌های دور انداخته، سیب‌زمینی سرخ‌کرده حتی گاهی تکه‌ی کوچک پنیر، بعضی وقت‌ها اگر پدربزرگ حالش خوب بود با من می‌آمد. بعد با احتیاط روی سکوهایی که مردم روی آن‌ها منتظر سوار شدن به قطار بودند، می‌دویدیم.

پدربزرگ می‌گفت: «می‌بینی این قطارها به همه جای دنیا می‌روند.»

«حتی به بهشت موش‌ها، سوئیس؟»

«بله حتی به سوئیس!»

حداقل اینجا، در ایستگاه قطار، می‌شد به رؤیا فرو رفت. تصور

اووه تیم

می‌کردم که به عنوان مهندس پنی‌ر جوی کارخانه‌ای سوراخ‌های عالی در پنی‌ر درست می‌کردم و البته با چنان دقتی که هیچ‌کس نمی‌توانست اثری از جای دندان در آن‌ها بیابد.

شب‌ها یخ‌کرده در هواکش دراز می‌کشیدم. حتی دیوار پارچه‌ی کلفت لانه، نمی‌توانست مانع جریان هوای سرد در آنجا شود.

مادر مرتب می‌گفت: «باید از اینجا برویم. در صورت امکان هرچه سریع‌تر. باید جای دیگری را پیدا کنیم.»
اما «کجا؟»

خانه‌های قدیمی در خیابان بهشت خانه‌ی موش‌های جاافتاده‌ای بود که با چنگ و دندان مراقب لانه‌شان بودند.

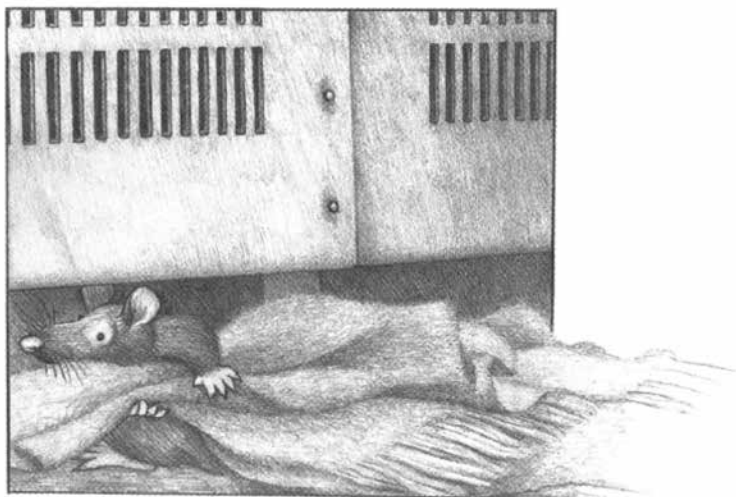
در خانه‌های تازه‌ساز هم اوضاع بدتر از خانه‌ی ما بود. در این جور جاها نوعی ماده شیمیایی در زیرزمین‌ها پاشیده می‌شد به نام مرگ موش و به هر موشی که می‌خورد بیهوشی و مرگ در انتظارش بود.

ایزولده هم این‌طوری پدر و مادرش را از دست داده بود. یک شب مادر در خیابان با موش کوچک سرگردانی روبه‌رو شده بود. او برای مادر تعریف کرده بود که سرایدار همین الان پدر و مادر مرده‌اش را بیرون انداخته است. قوم و خویشی هم نداشت. همین شد که مادر آن بچه را که اسمش ایزولده بود پیش ما آورد.

از وقتی ایزولده پیش ما زندگی می‌کرد، اغلب با او به ایستگاه قطار می‌رفتم. در این بین ما یک مغازه‌ی اغذیه‌فروشی را در ایستگاه کشف کرده بودیم. آنجا کلی چیزهای خوشمزه روی زمین وجود داشت مثل سیب‌زمینی سرخ‌کرده. متأسفانه اغلب آن‌ها آلوده به سس کچاپ بودند که آدم‌ها به دلایلی غیر قابل فهم روی سیب‌زمینی‌ها می‌ریختند. البته پرسه‌زدن با ایزولده در ایستگاه قطار خیلی بیشتر از گذراندن وقت با پدر بزرگ خوش می‌گذشت. اغلب پایین لبه‌ی سکوی ایستگاه

راه دور و دراز خانه

کنار هم می‌نشستیم و پیام‌ها را از بلندگو می‌شنیدیم.
«سکوی شماره ۱۵، لطفاً مراقب باشید. قطار به مقصد پاریس تا چند
لحظه‌ی دیگر به راه می‌افتد.»
می‌گفتم: «پاریس! چه نام خوش‌آهنگی دارد!»
بعد می‌دیدیم که چرخ‌ها به جلو می‌چرخند.



۶

و بعد کمی قبل از کریسمس، یک روز جمعه اتفاقی افتاد. من و ایزولده روی سکوی راه‌آهن به آهستگی می‌خزیدیم. دیگر شب شده بود. ما جلوی یک واگن باری که تازه چمدان‌ها و بسته‌ها را در آن بار کرده بودند خرده شیرینی پیدا کرده بودیم. خرده شیرینی‌ها از سکو تا داخل واگن بار ادامه داشت. فقط گرسنگی نبود که مرا به داخل واگن کشاند، کنجکاوای هم بود.

در این بین که ایزولده آن بیرون خرده شیرینی جمع می‌کرد، من داخل واگن نگاهی به اطراف انداختم. اینجا چمدان‌ها و بسته‌ها روی هم انباشته شده بود و چند تا چوب اسکی روی دیوار قرار داشت. دری هم باز بود، که از آن می‌شد به داخل واگن بعدی هم نگاهی انداخت. یواشکی جلورفتم.

آن واگن کوپه‌های زیادی داشت که در هر کدام شش تا صندلی

راه دور و دراز خانه

بود. اینجا چه خوب و گرم بود دلم می‌خواست قبل از این که به سرمای بیرون قدم بگذارم، لحظه‌ای آنجا دراز بکشم و استراحت کنم. وقتی بیدار شدم دور و برم می‌لرزید و تکان می‌خورد. کلی پا و کفش جلوی خودم دیدم. با احتیاط از زیر صندلی سرک کشیدم، آدم‌ها آنجا نشسته بودند و روزنامه می‌خواندند. آن بیرون چراغ‌ها به سرعت در تاریکی ناپدید می‌شدند. یواش، یواش برایم روشن شد که خواب نمی‌دیدم بلکه در قطاری نشسته‌ام که در حرکت است. پس از آن ترس اولیه، به خودم گفتم "که قطار حتماً به مونیخ برمی‌گردد".

چیزی که آن موقع هنوز نمی‌دانستم این بود که تمام واگن‌های قطار یک ایستگاه مادر مشخصی دارند. واگنی که من در آن نشسته بودم از هامبورگ^۱ می‌آمد و فقط به عنوان جایگزین یک واگن خراب به قطار مونیخ بسته شده بود. و معمولاً این واگن فاصله‌ی هامبورگ-کلن^۲ را طی می‌کرد.

خوشبختانه در آن موقع هنوز این را نمی‌دانستم و به این دلیل با خیال آسوده زیر صندلی‌ها نشستم و خرده‌نان‌هایی را که مردم موقع خوردن انداخته بودند خوردم. گه‌گاه قطار می‌ایستاد. می‌شنیدم که چطور ایستگاه‌ها را اعلام می‌کنند. گوتینگن^۳، هانوفر^۴، لونه بورگ^۵، هامبورگ.

در هامبورگ بقیه مسافرها هم پیاده شدند. می‌توانستم در آرامش کامل از این کوپه به آن کوپه بروم. چیزهای گرانبهای زیادی پیدا کردم: یک شیرینی شکلاتی، یک تکه نان و پنیر، کلی خرده نان و شیرینی، در این واگن سه خانواده‌ی موش می‌توانستند به راحتی غذا پیدا کنند.

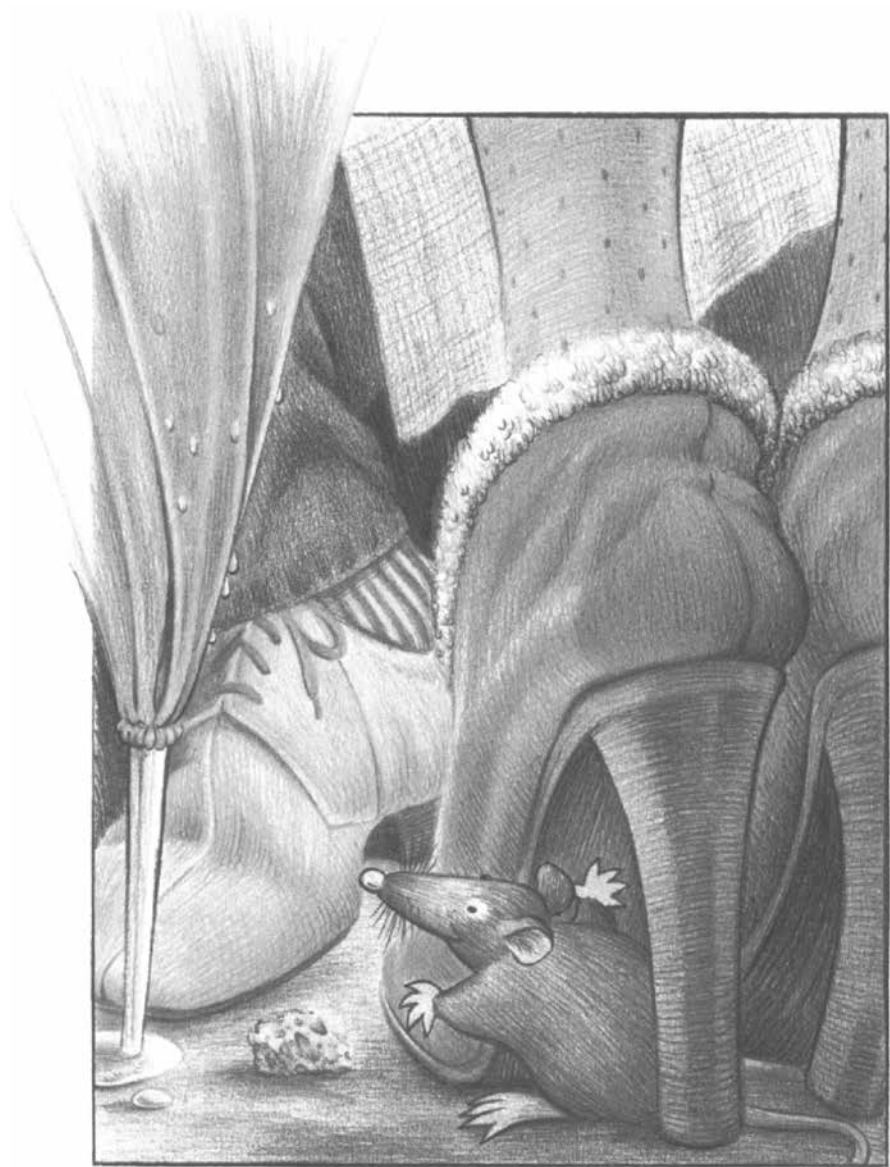
1-Hamburg

2-Köln

3-Cöttingen

4-Hannuver

5-Lüneburg



راه دور و دراز خانه

علاوه بر این مخفیگاه‌های خوبی هم داشت. من لانه‌ام را در روکش لوله‌های شوفاژ ساختم.

به کسانی که قصد چنین سفری را دارند توصیه می‌کنم که در طی فصل زمستان نباید خیلی نزدیک لوله‌های شوفاژ بشوید چون راحت پشمتان کز می‌خورد.

من با یک شال پشم شتر که یکی جا گذاشته بود، برای خودم گوشه‌ی دنجی دست و پا کرده بودم. از شکاف روکش لوله‌ها می‌توانستم یکی از پنجره‌های قطار را ببینم و از آن پنجره هم آسمان را. این طوری همیشه می‌دانستم بیرون هوا چطور است.



۷

روزها و هفته‌ها بین هامبورگ و کلن در حرکت بودم. اگر کسی در کوچه نبود از صندلی بالا می‌رفتم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم: مزارع پوشیده از برف، خانه‌ها، کوه‌ها، رودها، پل‌ها و کوزه‌های شیری که بر سربیک دوراهی قرار داشت. همه به آرامی می‌گذشتند. حُب این هم از جهان پهناور. چقدر زیبا بود.

فقط گاهی که به پدر و مادرم، خواهر و برادرهایم و ایزولده فکر می‌کردم غمگین می‌شدم. چقدر خوب بود اگر باهم دور دنیا می‌گشتیم، گرم، سیر و بدون گربه. اما بیشتر اوقات وقتی برای غمگین بودن باقی نمی‌ماند، چون آدم‌های جدیدی سوار می‌شدند. چمدان‌ها هُل داده می‌شد و بالا، در جای اثاثیه قرار می‌گرفت و بعد دوباره پاهای زنان، مردان و بچه‌ها را پیش چشم خود داشتم و دوباره خرده‌های نان و شیرینی پایین می‌ریخت. به‌زودی قبل از این‌که در ایستگاه بایستد

راه دور و دراز خانه

و بلندگو نام شهر را اعلام کند، می‌دانستم که به کدام ایستگاه رسیده است: هامبورگ، هانوفر، بیله‌فلد^۱، دورتموند^۲، کلن و بلعکس. قطار امروز می‌رفت و روز بعد دوباره برمی‌گشت و من همیشه امیدوار بودم که واگن بار دیگر به لکوموتیوی که به مونیخ برمی‌گردد بسته شود. دیگر می‌توانستم از روی رنگ شلوارها و شکل کفش‌ها تشخیص بدهم که کی کنترل‌چی می‌آید. او بلیت مردم را سوراخ می‌کرد آن وقت من بی‌سروصدا زیر صندلی می‌نشستم و تکان نمی‌خوردم.

یک سال و نیم در فاصله‌ی هامبورگ، کلن این طرف و آن طرف می‌رفتم و دیگر می‌توانستم هر پل و سدی را بشناسم. یک روز هیچ پایبی در کوپه دیده نمی‌شد. بنابراین از زیر صندلی بیرون خزیدم و می‌خواستم یک تکه شیرینی که روی زمین افتاده بودم را بخورم که با ترس و لرز متوجه حضور زنی شدم. او آنجا نشسته بود و پاهایش را روی صندلی روبه‌روی گذاشته بود و مرا با دقت تماشا می‌کرد.

فکر کردم: «الان جیغ می‌کشد و کنترل‌چی را صدا می‌زند. اما او فقط می‌خندید. حتی برایم چند خرده شیرینی انداخت. تعظیم کوچکی کردم و با سرعت خرده شیرینی‌ها را خوردم. بعد در حالی که چشمم به او بود بدون جلب توجه رفتم زیر صندلی خودم. زن کتاب می‌خواند و سیگار می‌کشید که در این کوپه ممنوع بود. من دنبال یک کوپه‌ی مخصوص غیرسیگاری‌ها گشته بودم چون مثل همه‌ی موش‌ها دود سیگار را نمی‌توانم تحمل کنم.»

در بیله‌فلد یک مرد هم سوار قطار شد و در همین کوپه روبه‌روی زن نشست. مرد سرگفت‌وگو را با او باز کرد و پرسید که کجا می‌رود.

زن گفت: «سوئیس، به شهر بازل^۳»

1-Bielefeld
2-Dortmund
3-Basel

اووه تیم

فکر کردم: «به سوئیس، چه خوب! پس این زن به بهشت موش‌ها می‌رود. سرزمین رؤیایی من.»

و به این ترتیب تصمیم گرفتم که همراه زن از قطار پیاده شده و با او سوار قطاری بشوم که به سوئیس می‌رفت. هوا تاریک بود که به اجرای نقشه‌ی من کمک می‌کرد. به‌طور حتم از قطار پایین رفتن، روی سکو دویدن و دوباره سوار قطار دیگر شدن کار خیلی خطرناکی بود. اما پدر بزرگ همیشه می‌گفت: «کسی که خطر نکند، چیزی هم به دست نمی‌آورد.»

دوباره به لانه‌ام خزیدم و با تمام چیزهایی که در طول این مدت جمع کرده بودم و حالا نمی‌توانستم با خودم ببرم، خداحافظی کردم: تیلهی شیشه‌ای، گوشواره‌ی نقره‌ای کوچک، یک گل سرخ خشک شده.



۸

در هانوفر قطار ایستاد.

زن که اسمش "ورنا" بود پیاده شد و مرد چمدان را جلوی او بیرون گذاشت. من به یک سگ چرمی چمدان محکم چسبیده بودم و صبیح و سالم و بدون جلب توجه روی سکو رسیدم. آنجا یک گوشه در سایه‌ی ساختمان ایستگاه نشستم.

آدم‌ها همه‌جا ایستاده بودند و منتظر قطار بودند. بعد از بلندگو این پیام پخش شد: توجه، سکوی هفت. تا چند لحظه‌ی دیگر قطار بین شهری بین مقصد بازل حرکت می‌کند. از لبه‌ی سکو فاصله بگیرید.

قطار آمد. قطاری به رنگ زرد و قهوه‌ای، زیبا و مرتب. ترمزها قژقژ کردند و قطار ایستاد. مردم پیاده شدند. دیدم که زن سوار شد. تمام جرئتم را جمع کردم و بر روی سکوی پر نور قطار دویدم، روی پله‌های

اووه تیم

قطار پریدم و از میان پاهای بزرگی که به زمین کوبیده می‌شد بالا رفتم. کار بسیار خطرناکی بود. اما سلامت به آن بالا رسیدم. از زیر لوله‌های شوماژ راهرو را طی کردم. چقدر با آن واگن قطار سریع‌السیر قدیمی خودم فرق می‌کرد. زمین با فرش نرمی پوشانده شده بود، صندلی‌ها پهن‌تر بودند و روکشی از مخمل رنگی راه‌راه داشتند. تازه الان متوجه شده بودم که صدای تلق و تلوقی که یک سال و نیم در قطار سریع‌السیر قدیمی مرا همراهی می‌کرد، چقدر بلند بود. این قطار کاملاً نرم و آرام حرکت می‌کرد. پنجره‌ها عریض‌تر بود و رنگ شیشه‌ها به قهوه‌ای می‌زد. آن بیرون نورها در تاریکی سریع‌تر از آنچه من تا به حال دیده بودم حرکت می‌کردند. از بلندگوی قطار این صدا شنیده شد: «شب‌به‌خیر. خانم‌ها و آقایان محترم، راننده‌ی قطار با شما صحبت می‌کند. ما الان با حداکثر سرعت، حدود ۲۰۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کنیم، برای همه‌ی شما سفر خوشی را آرزو می‌کنم.»

و بعد عطر بسیار خوشی در واگن پیچید. وقتی بو را با دقت دنبال کردم به واگن غذا رسیدم.

پیشخدمت‌ها با کت‌های قرمز به مردمی که پشت میزهای کوچک نشسته بودند خدمت می‌کردند. من زیر یک میز نشستم و از سیب‌زمینی برشته‌ای که مردی روی زمین انداخته بود، می‌خوردم. متأسفانه مرد موقع غذا خوردن با حالت عصبی مرتب پایش را این طرف و آن طرف می‌گذاشت و من نتوانستم در آرامش از غذا لذت ببرم. چون باید دائم مراقب بودم که پایش را روی من نگذارد.

بعد از خوردن غذا در راهرو قطار دویدم و دنبال آن زن گشتم. چیز عجیب در این قطار بین شهری این بود که فقط مردها آنجا نشسته بودند. بیشتر آن‌ها کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بودند و انگار که به ملاقات کسی بروند کیف دستی چرمی بزرگی همراه داشتند. همه چیز خیلی مرتب بود و مثل قطار قدیمی سریع‌السیر خودم که بچه‌ها،

راه دور و دراز خانه

زن‌ها، مردها، پیر و جوان همه بی‌نظم و ترتیب می‌نشستند، فضای شادی نداشت.

تازه در این قطار بین شهری خرده‌نانی هم وجود نداشت. اینجا مردم در کوبه غذا نمی‌خوردند. و اگر یک وقتی کسی ساندویچی درمی‌آورد با خجالت و دزدکی این کار را می‌کرد. خب برای غذا خوردن می‌رفتند رستوران قطار. آنجا کلی آشغال ریخته بود. اما مسیرش خطرناک بود. چون درهایی که کوبه‌ها را از هم جدا می‌کنی به صورت خودکار باز و بسته می‌شد. فقط لازم بود آرام دستگیر را بکشی، یک مرتبه در باز می‌شد و کمی بعد دوباره فش‌فش‌کنان بسته می‌شد. دستگیرهی در برای من خیلی بالا بود و به همین دلیل می‌بایست جلو هر در منتظر می‌شدم تا یک نفر عبور کند. بعد به سرعت برق قبل از این‌که در دوباره بسته شود پشت سر او می‌دویدم. و همیشه به خاطر دُم کمی می‌ترسیدم.

این قطار به مراتب راحت‌تر بود، اما من هرگز نتوانستم در آن مدت طولانی، بدون مزاحمت مانند قطار سریع‌السیر قدیمی قشنگ خودم رفت‌وآمد کنم.



۹

بالاخره قطار نگه داشت. از بیرون صدای بلندگو را می‌شنیدم: «بازل، ایستگاه پایانی. لطفاً همه پیاده شوند.»

از شادی فریاد کشیدم. در بهشت موش‌ها بودم. در سوئیس. همه پیاده شدند. در لحظه‌ی آخر از قطار پایین آمدم. بیرون هوا تاریک بود. به سرعت از روی سکو به سمت ساختمان ایستگاهی رفتم. آنجا با یک موش روبه‌رو شدم.

او کاملاً ژولیده بود و می‌شد فوراً فهمید که زیاد در فضای باز خوابیده است، پس خانه‌ای نداشت.

او خودش را معرفی کرد: «من ویلمم!»

گفتم: «من هم، بیدستم.»

ویلهلم یک موش مزرعه‌ی سوئیسی واقعی بود. او از خانه‌ی خود

Willem - ۱: مخفف Wilhelm

راه دور و دراز خانه

در روستا که هر روز گربه‌های بیشتری آنجا، جا خوش می‌کردند به بازل آمده بود و یکی از آن موش‌های راه‌آهنی شده بود که می‌شد هر جای دنیا نمونه‌ی آن‌ها را دید. موش‌هایی که چیزهای خوبی برای خوردن دارند و به خوبی تغذیه می‌شوند، اما از آنجا که خانه‌ی واقعی ندارند کمی ژولیده به نظر می‌رسند.

از ویلهلم پرسیدم که نزدیک‌ترین کارخانه‌ی پنیرسازی کجاست. گفت: «نمی‌دونم، اما موخ‌ها اون جا شانس‌ی ندارند. ما موخ‌ها رو اون جا راه نمی‌دن!»

با تعجب پرسیدم: «چی! پس کی در پنیرهای سوئیس سوراخ درست می‌کند؟»

ویلhelm گفت: «وای! این یه افسانه‌اس. شایدم یه وقتی این جوری بوده اما حالا فقط ماخین‌ها این کارو انجام می‌دن. ما موخ‌ها دیگه اونجا جایی نداریم. می‌دونی سوئیس دیگه سرزمینی برای موخ‌ها نیست. اینجا همه چی تمیز و مرتبه.»

ما کنار دیوار ایستگاه به هم چسبیده بودیم.

او گفت: «ببین!»

و زنی را نشان داد که جلوی اغذیه‌فروشی ایستاده بود. از دستش یک سیب‌زمینی سرخ‌کرده افتاد زمین. زن فوراً خم شد آن را با نوک انگشتانش برداشت و داخل یک سطل آشغال انداخت. سطل آشغال در محکمی داشت که اصلاً نمی‌شد داخل آن خزید.

گفتم: «فکر می‌کردم سوئیس بهشت موش‌هاست.»

ویلhelm گفت: «اینم یه افسانه‌ی قشنگه.»

و برایم تعریف کرد که یک موش در این کشور باید گرسنگی بکشد و اگر این قدر از قطار سواری وحشت نداشت تا حالا مدت‌ها بود که به

۱- ویلهلم لهجه‌ی روستایی سوئسی دارد حرف «ش» را «خ» تلف می‌کند و عامیانه حرف می‌زند.

اووه تیم

فرانسه رفته بود.

پرسیدم: «به فرانسه؟»

ویلهم گفت: «آره! فرانسه برا ما موخ‌های سوئیسی جای مهمیه.»

گفتم: «پس چرا ما به فرانسه نرویم؟»

و برای او تعریف کردم که ماه‌ها در یک قطار سریع‌السير بین

هامبورگ و کلن رفت‌وآمد کرده‌ام.

داد زد: «عالیه! پس بزن بریم.»



۱۰

ما روی سکوهای راه آهن می‌دویدیم تا این که پیامی را از بلندگو شنیدیم: «توجه، تا دقایقی دیگر قطار سریع‌السیر ترانزیت اروپا از پازل به مقصد پاریس از سکوی ۱۰ حرکت می‌کند. لطفاً پیش از بسته شدن درها سوار شوید.»

ما به سمت سکوی ۱۰ دویدیم. آنجا قطار آبی رنگ باشکوهی ایستاده بود و ما توانستیم قبل از بسته شدن درهای اتوماتیک از یک واگن بالا برویم.

این قطار حتی از قطار سریع‌السیر بین شهری هم شیک‌تر بود. صندلی‌ها پهن و راحت بودند. پشتی‌های سبز با روکش‌های سفید یراق‌دوزی شده پوشانده شده بودند. کف راهرو را هم قالی نرم و پرزرداری پوشانده بود. من زیر محافظی لوله‌های شوفاژ دویدم. اما ویلهلم از شدت تعجب دوید وسط راهرو و نزدیک بود زیر پای مردی

برود.

مرد ترسید و فریاد زد: «موش! مراقب باشید! یک موش داخل قطار است!»

یک نفر مأمور قطار را صدا کرد. تقریباً همه از کوبه‌هایشان بیرون آمده بودند. ویلهلم انگار که سنگ شده باشد روی کف راهرو نشست. فریاد کشیدم: «بدو، زود باش!»

دویدم داخل یک کوبه و خزیدم زیر صندلی، ویلهلم هم بالاخره دوید. خودمان را آن‌ته، کنار دیوار پنهان کردیم. مأمور قطار دوان دوان آمد و مرد برایش تعریف کرد که الان یک موش دیده است. مأمور قطار نمی‌دانست چه کار بکند و گفت: «من که در عمرم موش نگرفتم.»

بالاخره او هم راننده‌ی قطار را صدا کرد. او به نشانه‌ی مقامش دو نوار چرمی قرمز روی شانه داشت.

گفت: «چی؟ یک موش توی قطار! این غیرممکن است. چطوری آمده تو؟ بیست سال است که قطار می‌رانم و تا به حال حتی یک موش هم در قطار مسافری ندیده‌ام.»

او به مأمور قطار دستور داد که زیر صندلی‌ها را نگاه کند. ما اول دو تا زانو دیدیم بعد یک دست بزرگ که روی زمین تکیه کرده بود و بعد کله هم پایین آمد، صورت مأمور کاملاً سرخ بود. ما یکدیگر را دیدیم، چهره به چهره، چشم‌درچشم.

گفت: «باورکردنی نیست!»

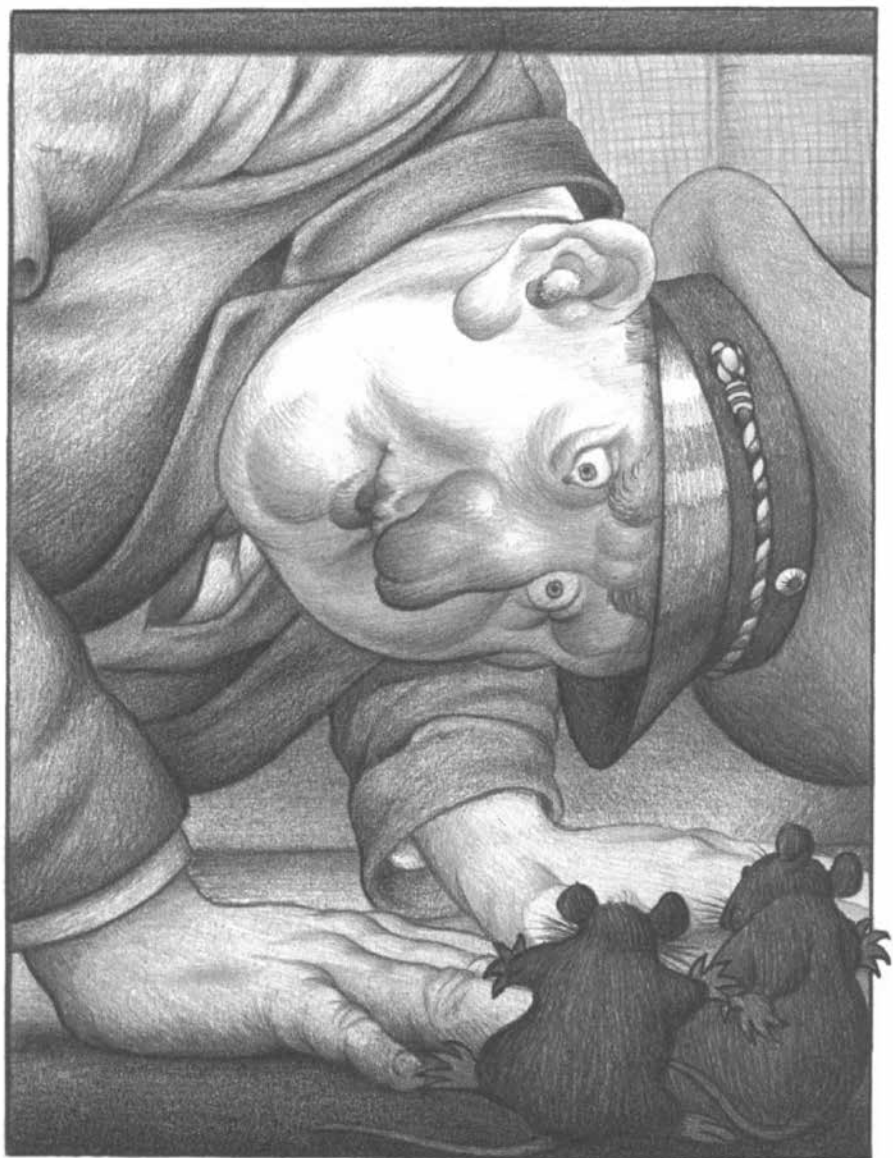
و صورت سرخ دوباره ناپدید شد.

«آن زیر واقعاً دو تا موش نشسته‌اند.»

راننده‌ی قطار دستور داد: «بگیرشان!»

مأمور قطار تکرار کرد: «بگیرمشان، البته!»

و دوباره صورت سرخ ظاهر شد. دست بزرگ برای گرفتن من جلو



اووه تیم

آمد. من جاخالی دادم و دست از کنارم گذاشت. مرد چقدر ناشیانه عمل می‌کرد. یک بار دیگر برای گرفتن من دست دراز کرد و دوباره دست از کنارم گذاشت.

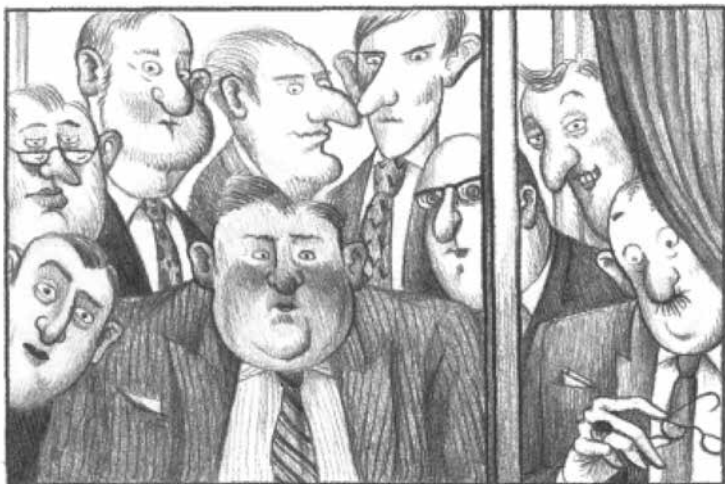
بعد روی زمین دراز کشید تا بهتر بتواند ما را بگیرد. در گوش ویلهلم گفتم: «مراقب باش. وقتی خواست تو را بگیرد به سمت چپ بپر و من صاف می‌روم توی صورتش. حمله بهترین دفاع است.»

مأمور قطار روی زمین دراز کشید. دور و بر او پاهای زیادی بود. او نفسش را نگه داشت، تمرکز کرد و بعد دست دراز کرد تا ویلهلم را بگیرد. اما ویلهلم فرزتر بود، به چپ پرید و من مستقیم به طرف صورت قرمز و عرق کرده‌ی مأمور قطار دویدم. او از ترس سرش را بالا آورد که بدجوری به لبه‌ی صندلی خورد و فریاد کشید: «آخ!» و پرید بیرون.

فریاد زد: «موشه می‌خواست گاز بگیرد. هار است، واگیر دارد.» همه از کوپه بیرون دویدند و در را از بیرون قفل کردند. ویلهلم و من از زیر صندلی بیرون خزیدیم. بیرون، در راهرو، جلوی در کوپه آدم‌ها به هم فشرده ایستاده بودند، مردهای بلندقد به ما خیره شده بودند.

ویلهلم پرسید: «خب حالا چی؟» گفتم: «بگذار بایستند و با دهن باز و چشم‌های گرد شده نگاه کنند. آن‌ها تا حالا موش ندیده‌اند. تازه ما هم می‌رویم زیر صندلی و یک کمی می‌خواهیم.»

ما به گوشه‌ای خزیدیم و روی قالی پرزدار و نرم دست و پایمان را دراز کردیم. ویلهلم ناآرام روی زمین غلت می‌زد. من زود خوابم برد.



۱۱

صدای بلندگو ما را از خواب بیدار کرد: «آتونسیون، ایسی پاچی، گقدوله!»
ویلهم گفت: «بجنب! دارن میان!»
همین طور بود. دو نابودکننده‌ی جانوران موذی با چهره‌ای عبوس به
کوپه‌ی ما قدم گذاشتند. سمپاش‌ها را آماده کردند و شروع کردن به
سمپاشی کوپه‌ی ما. پس این همان مرگ موش کذایی بود.
به ویلهم با فریاد گفتم: «زود باش. من یک راه فرار می‌شناسم.»
داخل کانال تأسیسات تهویه‌ی هوا خزیدیم. وقتی بار دیگر به عقب
برگشتم دیدم که نابودکننده‌ی جانوران موذی درحالی‌که گاز سمی
آبی‌رنگی به آرامی در هوا پخش می‌شد در کوپه را از بیرون قفل کرد. با
عجله از واگن پایین رفتیم و خودمان را زیر سکو پنهان کردیم. بعد که
هوا تاریک شد، از ایستگاه به آرامی و بدون سر و صدا بیرون رفتیم.

۱- توجه داشته باشید اینجا پاریس است ایستگاه گردوله.

اووه تیم

پیش‌رویمان خیابانی وسیع و با چراغ‌های روشن قرار داشت. فرانسوی‌ها به چنین خیابان‌هایی می‌گویند بلوار. پس اینجا پاریس بود. شهری که ایزه گریم آن همه از آنجا برایمان تعریف کرده بود و همان‌طور که ویلهلم به اشتیاق به آن می‌گفت: «بهشت‌موخ‌ها»

ما آهسته از کنار دیوار خانه‌ها عبور می‌کردیم. در پیاده‌روهای عریض میز و صندلی کافه‌ها و رستوران‌ها در فضای باز قرار داشت. مردم آنجا در نسیم گرم شبانه نشسته بودند و می‌خوردند و می‌آشامیدند. همان شب به یکی از عادات فرانسوی‌ها پی بردیم که ما را بسیار خوش حال کرد. فرانسوی‌ها عادت دارند در تمام وعده‌های غذایی نان بلند و باریکی بخورند که به آن باگت^۳ می‌گویند. آن‌ها از این نان باریک و بلند در هنگام غذا تکه‌هایی را می‌کنند. این باگت‌ها و عادت کنندگان نان انگار برای موش‌ها ساخته شده باشد. چون هر بار کلی خرده نان به زمین می‌ریخت.

ویلهلم می‌گفت: «اگه با دقت نون رو بکنن که دیگه خورده نونی واسه‌ی ما موخ‌ها نمی‌مونه.»

و در این مورد حق با ویلهلم بود. تازه فرانسوی‌ها عادت جالب دیگری هم دارند. بعد از هر غذا پنیر می‌خورند. پنیرهای دراز، گرد، بیضی؛ پنیر کپک زده و بدون کپک، پنیر با فلفل و زیره.

نام انواع مختلف پنیر را در آشنایی با پی‌یر یاد گرفتیم که این پنیرها را به این صورت طبقه‌بندی می‌کرد: شو^۳، بون^۴، تِقه بون^۵ و سِقوویو^۶

1 - Boulevard
2 - Baguettes

۳ - بدک نیست
۴ - خوب
۵ - خیلی خوب
۶ - عالی

راه دور و دراز خانه

پی‌یر یک موش اصیل پاریسی بود که با او جلوی رستوران^۱ له تقوا موسکیتیک^۲ آشنا شدیم. پی‌یر خود را به خوبی با زندگی در خیابان‌های پاریس وفق داده بود و همیشه می‌گفت: «ندوید، موسیو. آرام آرام قدم بردارید. چیزی که بی‌صدا و سریع حرکت کند دیده می‌شود. اما اگر آرام راه برویم آدم‌ها ما را نادیده خواهند گرفت.»

به این ترتیب پی‌یر همیشه در میان رهگذران در جست‌وجوی لقمه‌ی لذیذی از این رستوران به آن رستوران می‌رفت چون خرده‌نان‌هایی را که همه جا روی زمین افتاده بود فقط تنقلات او محسوب می‌شد.



غذای محبوب او پاته‌ی جگر غاز، پنیر کامبرت^۲ کته دوق^۳ و زیتون پرورده بود. زیتون‌های زیادی روی زمین افتاده بود که به تصور جهانگردان آمریکایی فاسد بودند و اغلب زیر میز انداخته می‌شدند.

۱ - سه تفنگدار

2 - Camembert

3 - Côte d'or

اووه تیم

پی‌یر^۱ درحالی‌که یک زیتون را با دندان‌های جلوییش تکه تکه می‌کرد و آن را می‌جوید با لهجه فرانسوی خود می‌گفت: «لز آمیکن اون کولتوق دو کچ آپ.»

که به زبان ما می‌شود «کچ آپ دیگر جزو فرهنگ آمریکایی‌هاست.» پی‌یر در موارد مربوط به چیزهای خوشمزه خیلی سختگیر بود. و همیشه می‌گفت: «وویی^۲، ذائقه آموختنی است، موسیو! وگرنه ما هنوز در حد همان موش‌های اولیه باقی مانده بودیم.» و اضافه می‌کرد: «باید عاشق خطر بود.»

1 -Pierre

۲ -بله



۱۳

پاریس فقط پُر از غذاهای خوشمزه نبود. متأسفانه شهری پُر از خطر نیز بود. هرگز در عمرم هیچ کجا مانند پاریس این همه گربه ندیده‌ام. آن هم چه گربه‌هایی: بزرگ، سریع و وحشی. نمونه‌هایی که اصلاً نمی‌توان آن‌ها را تصور کرد. تازه در پاریس بود که معنی این جمله‌ی حکیمانه‌ی موش‌ها را درست فهمیدم: "گربه در خانه غصه و ترس می‌آورد." چون فرانسوی‌ها علاقه‌ی خاصی به گربه دارند، حتی چند گربه با هم در یک خانه زندگی می‌کردند. و از آنجا که این گربه‌ها مدت کوتاهی را صرف خوردن غذا در خانه می‌کردند، فکر دیگری به جز شکار موش در سر نداشتند.

درست هفته‌ی دوم پس از ورودمان به پاریس، برایم اتفاق وحشتناکی افتاد. در پیاده‌رو زیر میز نشسته بودم و از خوردن تکه‌ای شیرینی که کسی آن را پایین انداخته بود لذت می‌بردم. ناگهان موج

اووه تیم

ضربه‌ای را حس کردم و وقتی از جا پریدم از گوشه‌ی چشم گربه‌ی سیاه بزرگی را دیدم که به من حمله می‌کند. برای حفظ جانم پا به فرار گذاشتم.

نفس گربه را پشت گردنم احساس می‌کردم که ناگهان کنار پیاده‌رو چند سطل آشغال دیدم. در لحظه‌ی آخر توانستم به زحمت از روی دو تا سطل آشغال که کنار هم قرار داشتند به داخل سومی بپریم. نفس نفس زنان نقش زمین شدم. آن جانور سیاه وحشی سعی می‌کرد مرا با پنجه‌هایش بیرون بکشد. چه پنجه‌های بزرگی! آن وقت به یاد کارلو، گربه‌ی پیر نازنین افتادم.

عجب ضربه‌هایی می‌زد! سطل‌های آشغال می‌لرزیدند. حیوان پریده بود روی سطل و سعی می‌کرد آن را برگرداند. خوشبختانه سطل‌ها پُر از زباله بودند. گربه قیافه‌ی وحشیانه‌ای به خود گرفته بود. امروز باور دارم که این کینه‌ی دیرینه‌ی تمامی درندگان نسبت به چونندگان صلح‌دوست بود.

کمی بعد گربه ناگهان آرام جلوی سطل‌ها نشست. اما چرا این‌طور مکارانه لبخند می‌زد؟

آن وقت بود که صدای تلق تلق شنیدم. صدای تلق تلق از بشکه‌های زباله‌ای که کنار پیاده‌رو گذاشته شده بود می‌آمد. بعد صدای ماشین حمل زباله و رفتگرها را شنیدم. رفتگرها بشکه‌ها را داخل ماشین می‌برند، آن‌ها را خالی می‌کردند و دوباره به خانه‌ها برمی‌گردانند.

هرچه صدای تلق وتلوق و غلتاندن بشکه‌های زباله نزدیک‌تر می‌شد گربه مکارانه‌تر پوزخند می‌زد و با هیجان این‌پا و آن‌پا می‌کرد. حالا صدای رفتگرها و تلق وتلوق ماشین‌های زباله را از نزدیک می‌شنیدم. اولین بشکه برده شد. گربه کاملاً نزدیک بشکه‌ای ایستاد که من ته آن بودم. هر لحظه ممکن بود مرا از آن بیرون آورند.

رفتگر آمدند و بشکه را بالا بردند. با ناامیدی روی شلوار یکی از

راه دور و دراز خانه

رفتگرها پریدم و مثل یک سنجاب دور پاچه‌ی شلوار او دویدم. گربه با یک جست بلند به طرف من پرید، پنجه‌هایش را در پاچه‌ی شلوار رفتگر فرو کرد و سعی کرد مثل من دور پای او بدود. رفتگر بشکه را رها کرد و لگد محکمی به گربه زد و گفت: «جانورهای بدجنس! هر روز هم پرورتر می‌شوند، حالا دیگر به آدم هم حمله می‌کنند.»

گربه پس از آن ضربه لنگان‌لنگان دور شد.

با احتیاط از شلوار رفتگر پایین آمدم و به طرف خانه‌ای که با ویلهلم زیر یک اتاقک تلفن ساخته بودیم، دویدم. آنجا نشستم، پنجه‌هایم می‌لرزیدند و قلبم به سرعت می‌تپید. به فکر فرو رفتم: "آن وقت‌ها در آن حیاط با درخت‌های توت سیاه، کارلوی گربه، ایزه گریم و خانواده‌ام چقدر خوش می‌گذشت!"

وقتی پی‌یر و ویلهلم آمدند، دیدند چشمانم از گربه پف کرده است.

ویلهلم پرسید: «چی شده؟»

برایشان ماجرای خودم و آن گربه‌ی سیاه بزرگ را تعریف کردم.

پی‌یر گفت: «اوله له! حُب، باید خطر را دوست داشت، موسیو.

این‌ها مزایای پاریس هستند.»



اووه تیم

او با خودش یک تکه‌ی بزرگ پنیر کامبرت آورده بود که حالا آن را به من هدیه کرد.

«ممنون. اما بیشتر دلم می‌خواهد در مونیخ زندگی کنم. حتی اگر اوضاع دیگر مثل سابق نباشد. زندگی در یک هواکش سرد مسلماً از این‌که در اینجا گربه‌هایی به این بزرگی دنبالت کنند بهتر است. ویلهلم هم دلش می‌خواست به جای ماندن در پاریس عاشق گربه به سوئیس ضد موش برگردد.»



۱۳

یک جمعه شب از پی‌یر خداحافظی کردیم. پی‌یر باز هم یک غذای کامل با خودش آورده بود: پاته‌ی جگر غاز، شیرینی مربایی و زیتون پرورده. ما تا آخر شب با هم نشستیم، خوردیم و نوشیدیم و درباره‌ی دنیای بدون گربه صحبت کردیم.

بعد پی‌یر را در آغوش گرفتیم و به سمت «گدوله» به راه افتادیم. آخرین چیزی که از پی‌یر دیدیم این بود که چطور خوش‌خوشک با آن بی‌خیالی خاص خود از این‌طرف بلوار به طرف رستوران «سه تفنگدار» مان می‌رود. در ایستگاه گدوله از روی سکوها عبور کردیم و به دنبال قطاری که به مونیخ برود، گشتیم. آن‌قدر در ایستگاه‌های راه‌آهن وقت گذرانده بودیم که دقیقاً می‌دانستیم هرگز نباید روی ریل قطار دوید. باید کاملاً از کنار ریل راه رفت. آنجا کاملاً امن است. حتی آب داغی که گاهی از واگن رستوران بیرون ریخته می‌شود خطری

اووه تیم

ایجاد نمی‌کند. به آهستگی در طول سکوها حرکت می‌کردیم که ناگهان صدای جیرجیر موش شنیدیم. صدای جیرجیر از واگن زرد سیرک که روی یک واگن مسطح قطار قرار داشت می‌آمد. همان وقت مردی از واگن پیاده شد. مردی با سبیل پُریشت قرمز.

به ویلهلم گفتم: «صبر کن! از موش‌هایی که داخل واگن هستند می‌پرسم این قطار کجا می‌رود.»

در واگن سیرک کنار صندوق‌ها و قفس‌ها، یک جعبه‌ی بزرگ شیشه‌ای قرار داشت که تعداد زیادی موش سفید در آن ورجه و ورجه می‌کردند. درست کنار در ورودی موش موقر و خوش‌لباسی در قفس کوچک طلایی رنگی نشسته بود.

پرسیدم: «این قطار به مونیخ می‌رود؟»

او گفت: «بله.» و پوزخندی زد.

اما چرا پوزخند می‌زد؟ در این فکر بودم که قطار به راه افتاد.

ویلهلم را صدا زدم: «زود باش! سوار شو!»

ویلهلم که سوار شد قطار هم دیگر به راه افتاده بود.

ویلهلم پرسید: «خب چی شده؟»

موش سفید داخل قفس طلایی گفت: «این سیرک معروف سالامبو است.»

و تابی خورد. «چرا تو با بقیه‌ی موش‌های سفید داخل جعبه‌ی شیشه‌ای نیستی؟»

موش سفید گفت: «نه بابا! توی این جعبه‌ی معمولی؟ نه. من جک^۱ هستم و با کلاندستین^۲، شعبده‌باز معروف همکاری می‌کنم. موش‌های داخل جعبه شیشه‌ای فقط یک ارابه را در پیست می‌کشند که این هم هنر بزرگی نیست.»

1 - Salambo

2 - Jak

3 - Clandestin





۱۴

ناگهان واگن شروع کرد به پیچ و تاب خوردن. وقتی راننده‌ی قطار سر پیچ‌ها تند براند ممکن است به این طرف و آن طرف پرتاب شویم، اما این بالا و پایین رفتن‌های آرام چیز تازه‌ای بود. ویلهلم از یک صندوق بالا رفت تا از یک پنجره‌ی کوچک به بیرون نگاهی بیندازد.

ناگهان فریاد کشید: «آب، آب سبز.»

بالا رفتم و بیرون را نگاه کردم، تا جایی که چشم کار می‌کرد آب سبز بود. دریا!

ویلهلم با ترس پرسید: «ما کجا داریم میریم؟»

جک فریاد زد: «به انگلستان، ما روی یک کشتی هستیم که قطار را

به انگلستان می‌برد.»

و از خنده ریسه رفت.

آن وقت من و ویلهلم زدیم زیر گریه. حالا چطور باید از این طرف آب

به آن طرف برمی‌گشتیم؟

جک خندید: «شنا کنید.»

و اشک‌های شادی را از چشم‌هایش پاک کرد.

«شنا کنید. شما موش‌های خاکستری که خوب از پس این کار

برمی‌آیید، نه.»

و دوباره شروع کرد به خندیدن: «عجب تفریحی؛ عالی.»

ویلهم گفت: «کلی طول می‌کشد، بعدش هم مایه‌ی دردسره!»

موش‌های سفید جعبه‌ی شیشه‌ای بازی خود را قطع کرده بودند.

آن‌ها فریاد کشیدند: «حرف او را گوش نکنید. از دست جک عصبانی

نشوید. بیایید پیش ما.»

ما رفتیم کنار جعبه‌ی شیشه‌ای.

خانم موشی گفت: «من تیسسی هستم. شما اهل کجایید؟»

جواب دادم: «اهل مونیخم و اسمم اشتفان است یک موش خانگی‌ام

اما همه مرا بیدستر صدا می‌کنند.»

ویلهم گفت: «منم یه موخ مزرعه‌ی سوئیسی‌ام.»

تیسسی گفت: «شما باید پیش ما بمانید. چون بالاخره یک روزی

سیرک به آلمان برمی‌گردد. از قفس خرس بالا بیایید و توی جعبه

پیش ما بپريد.»

«و اگر خرس بیدار شد؟»

«او بیدار نمی‌شود.»

من و ویلهم چهار دست و پا از میله‌های قفس بالا رفتیم.

جعبه پایین و آسمان آن بالا.

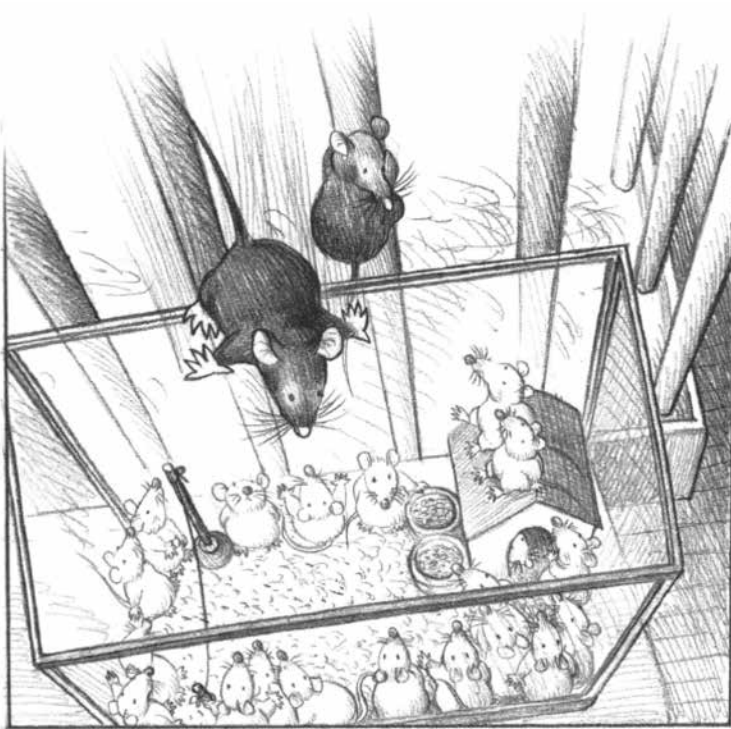
موش‌های سفید فریاد زدند: «بپريد!»

و خودشان را کنار دیوارهای شیشه‌ای کشیدند تا ما برای پایین

پريدن جای کافی داشته باشیم.

اووه تیم

اول من پریدم و بعد ویلهلم.
دیوارهای جعبه شیشه‌ای بود و آن قدر بلند که کسی نمی‌توانست
از آن بالا برود. یک زندان بزرگ بلوری. اما کف آن با خاک‌اره گرم و نرم
پوشانده شده بود و در همه جا کاسه‌های کوچک با غذای فراوان به
چشم می‌خورد.



ویلهلم گفت: «راحت! اما وای به حال موخی که باید همیشه تو این
جعبه زندگی کنه. از همه جا می‌شه داخل این جعبه‌ی خیخه‌ای رو
دید.»

گفتم: «بله، من هم دلم نمی‌خواهد همیشه اینجا زندگی کنم.»

راه دور و دراز خانه

ویلهم پرسید: «چی شما رو اینجا تو این جعبه‌ی خیره‌ای نگه داشته؟»
تیسی گفت: «آه! ما اینجا به دنیا آمدیم و قبل از ما پدر و مادرهایمان
و پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هایمان. ما اینجا خوشیم.»

«و شما در این سیرک چه کار می‌کنید؟»

«آقای سالامبو یک برنامه برای موش‌ها ترتیب داده است. بیست
موش سفید، یک گربه‌ی سیامی را روی یک ارابه دور پیست می‌کشند.
نگاه کنید، گربه آنجاست آنجا آن پایین، داخل آن سبد. اسم او لناست.»
ویلهم پرسید: «خطرناک که نیس؟»

تیسی گفت: «چرا! یک کم. اما به لنا هر بار قبل از این که روی صحنه
بیاید آن قدر غذا می‌دهند که کاملاً خواب‌آلود می‌شود.»

بعد همه به این فکر کردند که چطور می‌توانند به ما کمک کنند.

یک موش سفید گفت: «می‌توانیم شما را داخل خانه پنهان کنیم.»
داخل جعبه یک خانه‌ی کوچک با درها و پنجره‌های کوچک وجود
داشت.

«اما بالاخره ظرف سه روز آقای سالامبو می‌آید و آن را می‌آورد بالا و
تمام جعبه را تمیز می‌کند.»

یک موش سفید دیگر گفت: «می‌توانیم از سر و کول شما بالا برویم
و شما زیر بدن‌های ما پنهان شوید.»

تیسی گفت: «بله تا وقتی که در سفریم این کار ممکن است اما بعد
وقتی بخواهیم روی صحنه برویم و آقای سالامبو ما را از جعبه بیرون
بیاورد آن وقت شما را پیدا می‌کند.»

همه با ناراحتی نشستند و به فکر فرو رفتند.

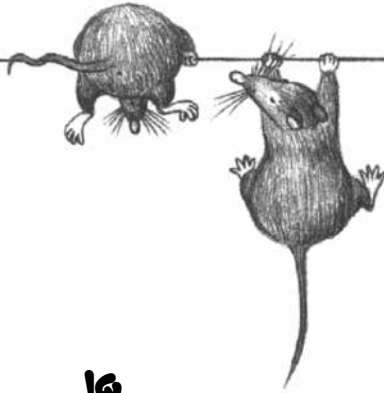
خرس در خواب غریب: «کانادا... کانادا...»

تیسی گفت: «من فکری دارم. شما باید یک کار نمایشی یاد بگیرید.
آن وقت آقای سالامبو شما را در سیرک نگه می‌دارد. بهتر از همه این

اووه تیم

است که یکی از شما یاد بگیرد روی طناب راه برود. چون تا به حال من مجبور بودم تنهایی این کار را انجام دهم.»

تیبسی از یک تیر کوچک چوبی که از آن یک ریسمان به تیر چوبی دیگری بسته شده بود بالا رفت. او گفت هر روز باید چند ساعتی تمرین کند. بقیه‌ی موش‌ها در یک گردونه‌ی چوبی تمرین می‌کردند. موش‌های سفید گفتند: «باید قوی بود چون لنا، گربه‌ی سیامی، گربه‌ی چاقی است.»



۱۵

روزهای بعد من و ویلهلم سعی کردیم تا روی طناب راه برویم. که این کاری نامعمول برای موش‌های خانگی و مزرعه است. و به این ترتیب اغلب اوقات مثل گونی خیس آویزان از طنابی بودیم که تیزی به آسانی و ظرافت بالا و پایین آن حرکت می‌کرد.

روز سوم ویلهلم از تمرین صرف‌نظر کرد و گفت ترجیح می‌دهد تمرین پشتک بکند. او قبلاً روی شیارهای مزرعه پشتک می‌زد. اما من سرسختانه به تمرین روی طناب ادامه می‌دادم.

هر بار که آقای سالامبوی سیبل کلفت بالای جعبه ظاهر می‌شد و دست‌های پُر مویش را پایین می‌آورد تا خانه را بالا بکشد و خاک اره‌ها را عوض کند، من و ویلهلم در گوشه‌ای پناه می‌گرفتیم و همگی موش‌های سفید روی ما را می‌پوشاندند. به این ترتیب آقای سالامبو نمی‌توانست حتی ذره‌ای از پشم خاکستری ما را ببیند. همه چیز سفید

اووه تیم

بود، سفید سفید. جک هر بار از خنده روده‌بر می‌شد. یک روز واگن متوقف شد. صندوق‌ها تخلیه شدند. خرس بیدار شد و خواب‌آلوده پرسید: «ما کجاییم؟»

جک گفت: «انگلستان، بریستول!»

خرس گفت: «چه هوای وحشتناکی!»

و عطسه کرد: «همیشه باران می‌بارد.»

اما دیگر چشم‌هایش را باز نکرد چون بیرون خورشید می‌تابید. کارکنان سیرک چادر را برپا کردند، چادری کوچک که نخ‌نما شده بود. دو پسر آقای سالامبو با بطری‌های خالی آکروبات‌بازی می‌کردند. آقای سالامبو که اسم واقعی‌اش گروبر^۱ بود شلاق را به زمین می‌زد تا خرس با تک‌چرخه‌اش دور بزند. هر بار که پنجه‌های عقبش خسته می‌شد می‌غرید: «کانادا... کانادا...»

در بالا زیر سقف چادر، خانم سالامبو بندبازی می‌کرد. تنها یک هنرمند دیگر به جز خانواده‌ی گروبر در سیرک کار می‌کرد؛ کلاندستین شعبده‌باز که همین الان جادوی سیاه خود را روی فضول‌هایی که به دورش جمع شده بودند تمرین می‌کرد و بدون این‌که متوجه شوند کیف بغلی را از جلیقه‌ها و ساعت‌ها را از مچ دستشان کش می‌رفت.

و بعد لحظه‌ای رسید که تمام مدت از آن می‌ترسیدیم. آقای سالامبو ارابه‌ی کوچکی را روی لبه‌ی پیست گذاشت گربه‌ی سیامی را داخل آن نشانند و موش‌های سفید را یکی یکی بیرون آورد و با زین و برگ بسیار کوچکی افسار کرد. من و ویلهلم در گوشه‌ای روی زمین دراز کشیده بودیم و حس می‌کردیم که چطور موش‌های سفید یکی پس از دیگری برداشته می‌شوند تا این‌که آقای سالامبو ما را کشف کرد.

1 - Blistol
2 - Gruber

راه دور و دراز خانه

او گفت: «چی! موش خاکستری! آن‌ها چطور اینجا لانه کرده بودند؟» دست پُر موی او به سرعت ویلهلم را گرفت.

ویلهلم با ترس جیرجیر کرد: «من می‌تونم پشتک بزدم چطور؟» اما آقای سالامبو حرف او را نفهمید. او تازه دست دیگرش را برای گرفتن من دراز کرده بود که تیزی یواشکی گفت: «یالا نشان بده که چه کاری بلدی!»

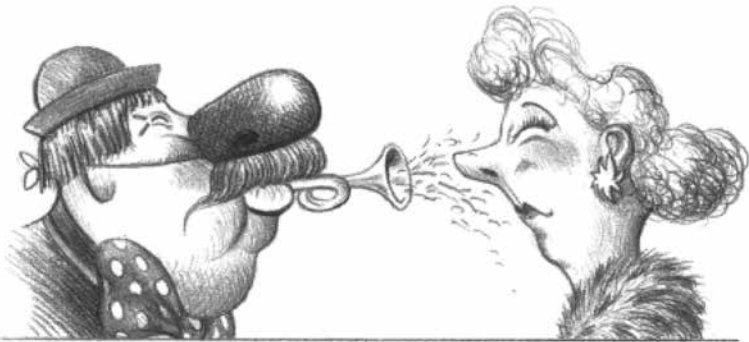
زود از طناب بالا رفتم. رسیدم به وسط آن و بعد دُم را دور طناب حلقه کردم و از آن آویزان شدم. حالا با دُم در هوا تاب می‌خوردم درست همان‌طور که خانم سالامبو بندبازی می‌کرد.

آقای سالامبو گفت: «عجب!»

او به ویلهلم که هنوز او را در مشت نگه داشته بود با دقت نگاه کرد و دوباره او را با احتیاط در جعبه‌ی شیشه‌ای گذاشت. ویلهلم فوراً پشتک زد. آقای سالامبو باز هم گفت: «عجب!»

او همسرش را صدا زد که از بند پایین بیاید: «بیا یک نگاهی به این موش‌های خاکستری ببنداز. این دو تا را باید حتماً در برنامه‌مان جای بدهیم.»

وای! چقدر تشویق شدیم. تیزی ما را در آغوش گرفت. و همه‌ی موش‌های سفید دم گرفتند: «هنرمندان! خوش آمدید.»



۱۶

یک عصر شنبه بود که برای اولین بار در چادر سیرک به روی صحنه قدم گذاشتیم. همه چیز باشکوه بود. دختر آقای سالامبو با اسب وارد پیست شد. او لباسی سفید به تن داشت که روی آن سنگ‌های براق چسبانده شده بود. پس از او دلکی در حال نواختن ترومپت وارد شد. او روی خاک‌اره‌ها افتاد. بعد از جای خود بلند شد و در ترومپت خود دمید. خاک‌اره‌ها از دهانه‌ی ترومپت بیرون می‌پاشید.

او گفت: «ترومپت لعنتی!»

و دوباره افتاد. بعد دوباره بلند شد و خاک‌اره را از گوش‌هایش تکاند. تماشاچیان خندیدند و دست زدند.

پشت پرده، وقتی که دلک شکک درمی‌آورد، او را شناختم. آقای سالامبو بود. در این بین پسرها در میان پیست با حرکات نمایشی



راه می‌رفتند و با قاشقی در دهان و چهار تخم‌مرغ خام آکروبات‌بازی می‌کردند.

پس از آن خانم سلامبو زیر سقف گنبدی شکل سیرک روی بند حرکات ورزشی خود را انجام داد و دوچرخه‌ی کوچکی را روی طناب راند. خرس هم تک‌چرخه را می‌راند و دائماً می‌گرید: «کانادا... کانادا...» و بعد آقای سلامبو قدم به پیست گذاشت و گفت: «لیدیز اند جنتلمن!» خوشوقتم که تعدادی از برنامه‌های معروفمان را به حضور شما معرفی کنم.»

برنامه‌ای که قوانین طبیعت را زیر سؤال برده و برنامه‌ای که ادعای جناب نیوتون را رد کرده است. قابل‌تصور نیست اما آنچه اکنون خواهید دید حقیقت دارد. رییلی، رییلی! بیست موش گربه‌ای را می‌کشند.» او ارابه را روی لبه‌ی پیس گذاشت. بعد موش‌ها را با زین و برگ ظرفشان از جعبه‌ی شیشه‌ای برداشت و به آن بست. سپس گربه‌ی سیامی سیر و خواب‌آلود را از سبدش برداشت و او را در ارابه نشاناد. لنا شل کوچک قرمزی به تن داشت، درست مثل رومی‌های باستان. اما آقای سلامبو در لحظه‌ی آخر ویلهلم را درست جلو دماغ گربه روی صندلی کوچک ارابه‌ران گذاشت. این فکر بکر آقای سلامبو بود و ویلهلم می‌بایست افسار کوچک را با پنجه‌هایش بگیرد. وقتی از هم‌خداحافظی می‌کردیم ویلهلم گفت: «خدا کنه گربه‌هه به اندازه‌ی کافی غذا خورده باشه.»

۱ - خانم‌ها و آقایان محترم!
۲ - واقعی. واقعی!

اووه تیم

باید می‌دیدید: بیست موش سفید توسط یک موش خاکستری هدایت می‌شدند و گربه‌ی سیامی با ردای سرخ در پشت آن‌ها روی ارابه نشسته بود. صحنه‌ی باشکوهی بود.

آقای سالامبو با شلاق خود ضربه‌ای به زمین زد: «هی!» و موش‌های سفید ارابه را کشیدند. آن‌ها چنان با سرعت دور پیست حرکت می‌کردند که گربه مجبور بود با پنجه‌هایش ارابه را محکم نگاه‌دارد. و به این ترتیب آن‌ها سه بار پیست را دور زدند.

تماشایان دست زدند. آقای سالامبو گربه‌ی سیامی را داخل سبد گذاشت. موش‌های سفید و ویلهلم هم دوباره به جعبه‌ی شیشه‌ای برگشتند و فوراً مشغول خوردن شدند.

آقای سالامبو دوباره به وسط پیست رفت و گفت: «لیدی‌اند جنتلمن! و حالا جدیدترین برنامه‌ی جالب و هیجان‌برانگیز دنیا، ریپلی، ریپلی! دو موش از جان گذشته در ارتفاع بسیار بلند نمایش خود را اجرا می‌کنند، آن هم بدون تور محافظ.»



آقای سالامبو، من و تیزی را از جعبه‌ی شیشه‌ای برداشت. خانم سالامبو برای تیزی یک پیراهن کوچک آبی تیره و برای من یک لباس تریکوی سفید دوخته بود. ما از تیر بامبوی بلند و باریک بالا رفتیم. بالا

راه دور و دراز خانه

که رسیدیم نگاهی به ردیف‌های تماشاچیان انداختیم آن‌ها تنگ هم نشسته بودند و صدها چشم ما خیره شده بود.

اول من بر روی طناب نایلون نازک قدم گذاشتم بعد هم تیسری. طناب شفاف و بسیار ظریف بود و نورافکن‌ها با دقت و مهارت قرار گرفته بودند. به نظر می‌رسید و من و تیسری روی هوا راه می‌رویم. در نیمه‌ی راه نوک دُم را دور طناب پیچاندم و خودم را رها کردم. مردم فریاد کشیدند. بعد مانند پاندول ساعت خودم را در هوا از دُم به این طرف و آن طرف تکان دادم انگار که دستی نامرئی مرا نگه داشته بود.

سخت‌ترین قسمت برنامه این بود که من فقط با یک حرکت قوی و سریع می‌توانستم دوباره بالا بیایم. و برای این باید خودم را مثل پاندول تکان می‌دادم. تیسری برای کمک دُم خود را به من داد و توانستم خودم را دوباره به روی طناب بکشم. از روی طناب برگشتیم، تماشاچیان از شادی هلهله می‌کردند. از تیر بامبو پایین آمدیم. آقای سالامبو ما را با احتیاط داخل جعبه‌ی شیشه‌ای گذاشت. پس از ما کلاندستین شعبده‌باز آمد او سر تا پا سیاه پوشیده بود و کلاه سیلندری بر سر داشت.

او چهار حلقه‌ی فلزی را یکی پس از دیگری به هوا انداخت و وقتی آن‌ها را دوباره گرفت آن‌ها در هم پیچیده شده بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست محلی را که حلقه‌ها از آنجا در هم فرو رفته بودند را بیابد. سپس قوری شعبده‌بازی خود را برداشت و از این قوری برای مردم نوشیدنی در لیوان ریخت: چای، آب هویج، قهوه، هرچه که دلشان می‌خواست. بعد قوری را هم کنار گذاشت و یک خرگوش سفید از کلاه بیرون کشید.

آخر برنامه کیف یک خانم تماشاچی را از او گرفت و پرسید که آیا از موش‌ها خوشش می‌آید.



راه دور و دراز خانه

زن گفت: «نه! معلوم است که نه!»
شعبده‌باز گفت: «پس این موش سفید اینجا چه کار می‌کند؟»
و دُم جک را گرفت و او را از داخل کیف بیرون کشید.
مردم دست زدند و فریاد کشیدند: «آفرین!»
ویلhelm گفت: «کلان‌دستین و جک معرکه‌اند.»



۱۷

روزها و هفته‌ها می‌گذشتند. ما در انگلستان از شهری به شهری دیگر می‌رفتیم. پاییز رسید، زمستان گذشت، بهار آمد و دوباره تابستان آغاز شد. از سرمای زمستان چیزی نمی‌فهمیدیم چرا که جایمان گرم بود و شکمان پُر و تا وقت ورود به صحنه لازم نبود از گربه‌ها بترسیم.

ویلhelm می‌گفت: «اینجوری همش با ترس زندگی می‌کنم. بالاخره یه وقتی لنا خوب غذا نخورده و یا یه وقتی اخلاقتش خوب نیس و اون وقت یهو می‌افتم توی هچل و از دست میرم...»

و من هم فهمیده بودم که هرچه بیشتر برنامه‌ی خودم را روی طناب اجرا می‌کنم بیشتر می‌ترسم، ترس از این‌که روزی کارم را درست انجام ندهم. ترس از این ارتفاع مرگبار.

گاهی من و ویلhelm در جعبه‌ی شیشه‌ای می‌نشستیم و بیرون را نگاه می‌کردیم. بعد تیسسی از ما می‌پرسید: «این‌طور غمگین به چه نگاه می‌کنید؟»

راه دور و دراز خانه

ویلhelm می‌گفت: «به درختای قشنگ، بوته‌های پَریشت، علفا و خاک سیاه‌نیگا می‌کنیم.»

و من می‌گفتم: «می‌دانی تِیسی، قشنگ‌ترین چیز یک خانه‌ی سوراخ‌ها و راه باریکه‌های آنجاست. بوی سیب‌زمینی سرخ‌کرده که در آشپزخانه می‌پیچد یا بوی پنیر داخل قفس.»

تِیسی می‌گفت: «باز غم غربت به سراغتان آمده.»
و تلاش می‌کرد تا ما را بخنداند.

موش‌های سفید اصلاً نمی‌توانستند غم و غصه‌ی ما را درک کنند چون جایی را به جز این جعبه نمی‌شناختند.

روزی شنیدیم که سیرک از انگلستان با کشتی به ایسلند برده می‌شود. ایسلند جزیره‌ی بزرگی است که فاصله‌ی چندانی با قطب شمال ندارد و جایی است پُر از یخچال‌های بزرگ طبیعی. همه از ترس یخ زدیم. فقط پتس، خرس کانادایی، خوشحال بود.

او گفت: «ایسلند، عالی‌ست، چه آهنگی دارد. برف و یخ، عالی‌ست. شاید جنگل‌های بزرگی هم داشته باشد.»

شب وقتی وارد صحنه شد و در پیست تک‌چرخ می‌رانند دیگر فقط می‌گفت: «ایسلند... ایسلند...»

ویلhelm پرسید: «حالا چی کار کنیم؟ سیرک که به آلمان بر نمی‌گرده فقط ازش دورتر و دورتر می‌شه. آگه بریم ایسلند، دیگه چشممون هم به سوئیسمون نمیفته.»

گفتم: «باید قبل از این که بار کشتی بشویم از این جعبه‌ی شیشه‌ای فرار کنیم.»

اما چطور؟

همه‌ی موش‌های سفید هم با ما هم‌فکری می‌کردند که چطور من و ویلhelm می‌توانیم از جعبه بیرون بیاییم حتی تِیسی هم فکر می‌کرد. هرچند که از رفتن ما خیلی غمگین بود و اغلب گریه می‌کرد. ما هم

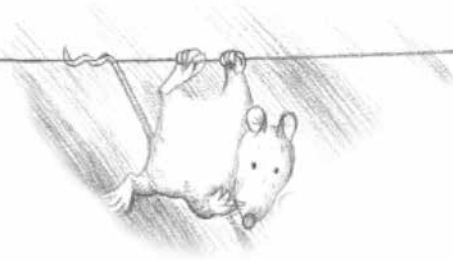
اووه تیم

غمگین بودیم. خیلی خنده‌دار بود: هر دو را می‌خواستیم، هم ماندن و هم رفتن.

ویلhelm با غصه گفت: «دیگه از اینجا بیرون رفتنی نیسیم. دیوارهای خیکه‌ای خیلی صاف و بلند. تا آخر عمرمون همین‌جا موندیم.»
با این همه چیزهای به یادم افتاد.

کلاندستین شعبده‌باز عادت داشت قبل از ورود به صحنه شنل خودش را بالای جعبه‌ی شیشه‌ای ما بگذارد. آن شنل یک جیب مخفی داشت. کلاندستین کمی قبل از ورود به صحنه، خرگوش کوچکش و جک آن موش سفید از خود متشکر را در آن جیب مخفی پنهان می‌کرد. و بعد به‌روی صحنه می‌رفت. او وقتی که باید خرگوش را از کلاه سیلندرش بیرون بکشد و جک را از کیف پول یک خانم درآورد، دست به شنلش می‌برد و یکی از همکارانش را به سرعت برق بیرون می‌کشید و چنان این کار را با مهارت و سرعت انجام می‌داد که همه فکر می‌کردند که خرگوش واقعاً در کلاه بوده است و جک هم در کیف پول.

به ویلhelm گفتم: «می‌دانی، درست بعد از خروج از صحنه داخل شنل شعبده‌باز می‌خزیم و آخر نمایش، وقتی او شنل را به چوب‌لباسی آویزان کرد، یواشکی در می‌رویم. بعد در بندر دنبال یک کشتی می‌گردیم که ما را به آلمان برگرداند.»



۱۸

جمعه شبی در ماه آوریل آخرین برنامه‌ی سیرک در شهر هول اجرا شد. روز بعد باید همه‌ی قفس‌ها باریک کشتی شده و به ایسلند منتقل می‌شد. گفتیم: «خدا کند آقای کلاندستین امشب هم شنلش را بالای جعبه‌ی ما آویزان کند.»

از موش‌های سفید خداحافظی کرده و آن‌ها را در آغوش گرفتیم. همه گریه می‌کردیم.

بعد ویلهلم روی صحنه رفت. او با بیست موش و گربه‌ی سیامی سه بار دور پیست چرخید.

بعد من و تیزی از طناب بالا رفتیم و آقای سالامبو بود دوباره ما را در جعبه‌ی شیشه‌ای گذاشت.

کلاندستین شعبده‌باز آمد و شنل سیاهش را بالای جعبه‌ی شیشه‌ای ما گذاشت. خرگوش سفید کوچک و جک را در جیب شنل جای داد.

اووه تیم

من و ویلهلم هم به سرعت زیر شنل خریدیم. به زودی شنل برداشته شد و کلاندستین آن را پوشید و با عجله به طرف صحنه رفت.

به زحمت داخل جیب مخفی خزیده بودیم که جک ما را به بیرون پرت کرد و فریاد کشید: «ولگردهای خاکستری اینجا چه کار می‌کنید؟»

بیرون، بیرون، بیرون.»

و با من گلاویز شد.

خرگوش کوچک سفید وحشت‌زده گوشه‌ای از جیب مخفی نشسته بود. در این بین که من با جک می‌جنگیدم، ناگهان دستی ظاهر شد.

”هوست!“

و خرگوش کوچک ناپدید شد.

بعد صدای کلاندستین شعبده‌باز را شنیدیم که می‌گفت: «خانم عزیز!

آیا شما از موش‌ها خوشتان می‌آید؟»

صدای زنانه‌ای فریاد زد: «نه! نه!»

جک گفت: «نوبت من است.»

نفس نفس می‌زد چون من زیر یک خم او را گرفته بودم.

ناگهان دست به سرعت داخل جیب رفت و ویلهلم ناپدید شد.

صدای کلاندستین شعبده‌باز می‌آمد که می‌گفت: «پس این موش

سفید اینجا چه می‌کند؟»

ناگهان صدای قهقهه‌ی شدیدی بلند شد. تماشاچیان خندیدند و

خندیدند. چون کلاندستین شعبده‌بازی به جای موش سفید، یک

موش خاکستری را از دم ننگه داشته بود.

دست دوباره آمد و ویلهلم را در جیب انداخت.

ویلهلم گفت: «ببخشید، حالا همه چی پاک خراب شد.»

و موهایش از ترس سیخ شده بود. مردم هنوز می‌خندیدند.

کلاندستین شعبده‌باز که پشت پرده رفته بود، شنل را درآورد دست

در جیب مخفی کرد و ما را بیرون کشید.

راه دور و دراز خانه

«جانورهای کثیف، نمی‌گذارم مرا مسخره کنید.»
ما را جلوی لنا گریه‌ی سیامی انداخت و به لنا گفت: «هی! کلکشان را بکن!»
اما لنا آن قدر خورده بود که فقط آروغ زد و خواب‌آلود گفت: «یوف!»
من و ویلهلم بیرون دویدیم. از جلوی آقای سالامبو که مایوسانه فریاد کشید: «بگیریدشان! گذشتیم.»
ما از کنار قفس پتس گذشتیم. او باز می‌غرید: «ایسلند، چه نام خوش‌آهنگی! زیبا! تقریباً مثل کانادا!»
ما در تاریکی شب می‌دویدیم و از دور می‌شنیدیم که آقای سالامبو با کلان‌دستین شعبده‌باز دعا می‌کند. آخرین چیزی که از سیرک دیدیم ریشه‌های لامپ رنگارنگ بالای چادر سیرک بود.
ویلهلم که خس‌خس‌کنان نفس می‌کشید، پرسید: «حالا چی!»
«خب، چه کار کنیم؟»
«باید به بندر برویم. باید سعی کنیم یک کشتی پیدا کنیم که ما را از جزیره‌ی انگلستان به آن طرف دیگر ببرد.»
به این ترتیب آرام آرام در خیابان‌های تاریک در جهت صدای سوت کشتی‌ها راه افتادیم.



۱۹

بندر موی ماهی می‌داد. ما با احتیاط جلو می‌رفتیم چون هر جا بوی ماهی بدهد گربه هم زیاد است. ما در طول اسکله جایی که کشتی‌ها لنگر انداخته بودند پیش می‌رفتیم.

ویلhelm گفت: «فکر کن سوار اون کشتی‌ای بشی که می‌ره آمریکا یا آفریقا.»

من گفتم: «فکرش هم وحشتناک است هر چند همیشه دلم می‌خواست با یک موش جهنده بیابانی آشنا شوم.»

ویلhelm گفت: «همون بهتر که نشی.»

سه روز و سه شب در سوراخ دیواری نشستیم و پهلو گرفتیم و حرکت کردن کشتی‌ها را نگاه کردیم. کشتی‌ها بارشان را تخلیه می‌کردند و دوباره بار می‌زدند. اما نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم که سوار کدام کشتی شویم. از کجا می‌دانستیم که آن کشتی به کجا می‌رود.

شب‌ها کنار هم در سوراخ چمباتمه می‌زدیم. جعبه‌ی شیشه‌ای سیرک چقدر گرم بود. حالا شکمان قار و قور می‌کرد چون جرات نمی‌کردیم بیرون برویم. آن بیرون دائماً گربه‌های بزرگی را می‌دیدیم، جانورانی وحشی که پشم‌هایشان گله‌به‌گله ریخته بود و ماهی‌های بزرگ را کشان‌کشان با خود می‌بردند.

یک شب صدای دو مرد را که از نزدیکی مخفیگاه ما می‌گذشتند شنیدیم. یکی گفت: «کشتی اِره ایسه.»

و دیگری گفت: «ها، شانس بردیم تا دو روز دیگه هامبورگ رسیم.»^۲ آن دو ملوان‌هایی بودند که به کشتی خود برمی‌گشتند. آنقدر بین هامبورگ و کلن رفت‌وآمد کرده بودم که بتوانم برای ویلهلم زبان محلی آن‌ها را ترجمه کنم.

«آن‌ها دو روز دیگر در هامبورگ هستند و از این بابت خوشحالند.» مراقب بودیم تا ببینیم ملوان‌ها سوار کدام کشتی می‌شوند. بعد یواشکی از آن بالا رفتیم و از دریچه‌ای به انبار کشتی خریدیم. انبار تا سقف پُر از گندم بود. وای! چه غذایی! تازه استراحتی کرده بودیم و به چندتایی دانه دندان زده بودیم که ناگهان موش صحرایی بزرگی جلوی ما ایستاد.

یواش گفت: «او هوی! اینجا چه غلطی می‌کنید؟ هان!»
گفتم: «ما می‌خواهیم برویم هامبورگ و از آنجا هم برویم مونیخ.»
موش صحرایی گفت: «بهتر این است راهتان را بگیرید و زودتر گورتان را گم کنید، این کشتی مال ماست نه موش صحرایی‌های دهاتی.»
ویلهلم گفت: «موش صحرایی! اینا چی می‌گن، ما که موشیم.»
به سرعت پریدیم توی گندم‌ها، تا عمق زیادی پایین رفتیم و آنجا ساکت نشستیم.

۱- کشتی اینجاست.

۲- شانس آوردیم که دو روز دیگر به هامبورگ می‌رسیم.



راه دور و دراز خانه

مدتی طولانی صدای کندن و فحش دادن موش صحرایی‌های
کشتی را می‌شنیدیم. بعد همگی رفتند و همه جا آرام شد.
ما همان‌طور در گندم‌ها نشستیم. آنجا گرم و نرم بود و دور و برمان
پُر بود از غذا. جایی بود مثل بهشت.



۲.

ناگهان کشتی لرزید و به راه افتاد. لرزه از موتور کشتی بود. به زودی از بیرون صدای به هم خوردن امواج بر دیواره‌های کشتی را شنیدیم. کشتی به نرمی بالا و پایین می‌رفت. ما دو روز و یک شب به همین ترتیب در راه بودیم. بعد موتورها خاموش شد و کشتی آرام گرفت.

ویلhelm پرسید: «باید چی کار کنیم؟»

گفتم: «منتظر می‌مانیم.»

مدتی بعد صدای قرقری مثل صدای نهنگ شنیدیم.

ویلhelm گفت: «وحشتناکه!»

با احتیاط از میان گندم‌ها راهی باز کردیم و نگاهی به بیرون انداختیم. از میان دریاچه‌ی سقف لوله‌ی قطوری مانند یک نی بزرگ آویزان بود که گندم‌ها در آن با صدای قورت قورت ناپدید می‌شدند. به زودی جریان هوا ما را هم مکید و همراه دانه‌های گندم داخل لوله کشیده شدیم. به

راه دور و دراز خانه

سرعت بالا رفتیم و از لوله‌ی خمیده‌ی مخصوص تخلیه‌ی غلات در یک کرجی ریخته شدیم.

سرم به شدت گیج می‌رفت. انگار زیر و رو شده بودم. وقتی کرجی پُر شد به وسیله‌ی یدک‌کش از میان بندر به داخل یک کانال کشیده شد. از خوشحالی فریاد کشیدم: «اینجا که هامبورگ است، می‌بینی آنجا، آن بالا، آن برج با کلاهک سبز، میشل^۱ است و آنجا، آن سقف، راه‌آهن است.»

کرجی کنار اسکله لنگر انداخت. شب که شد آرام به خشکی خزیدیم. از دو خیابان عریض گذشتیم و به سمت ایستگاه راه‌آهن دویدیم. بودن دوباره در ایستگاه راه‌آهن چقدر لذت‌بخش است. زیر سکو خودمان را پنهان کردیم.

صبح اعلام شد که قطاری به مونیخ می‌رود. قطار باید وارد سکوی ۱۴ می‌شد. قطاری قدیمی و بسیار کثیف که مرا به یاد قطار سریع‌السیار قدیمی خودم انداخت. قطاری که با آن بیش از یک سال بین کلن و هامبورگ در رفت‌وآمد بودم. با احتیاط از واگنی بالا رفتیم. گفتم: «خدا کند که قطار در مونیخ نگه دارد. تصور کن که ما را به

1-Michel



اووه تیم

استانبول ببرد که یک جایی در ترکیه است.»

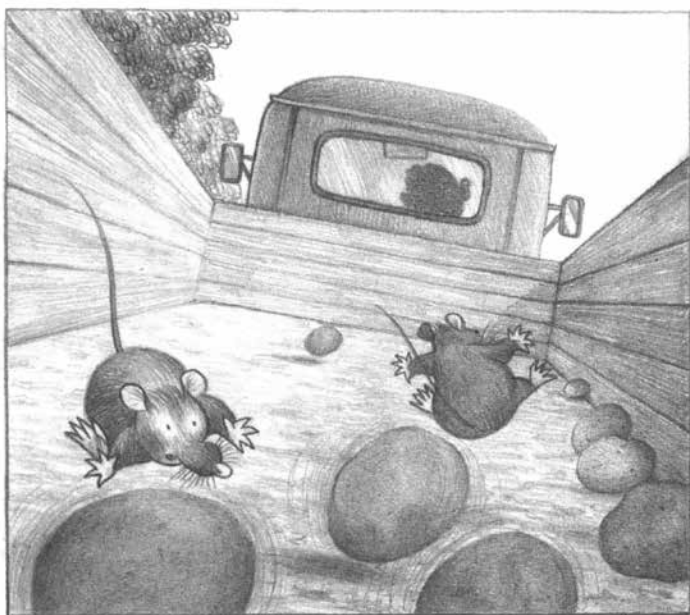
نزدیک بود که دوباره از قطار پیاده شویم اما بعد به یادمان آمد راه آهن مونیخ یک ایستگاه بن بست است. بنابراین قطار مجبور بود که در مونیخ ننگه دارد. ما یواشکی داخل قطار حرکت می کردیم. همه ی کویپه ها پر بودند. بالاخره کویپه ای پیدا کردیم که در آن خانواده ای یونانی نشسته بودند، پدر، مادر و چهار تا بچه.

پدر و مادر سه سال در هامبورگ کار کرده بودند. پدر رفتگر بود و مادر پیشخدمت. و حالا به یونان برمی گشتند. آن ها تمام کویپه را با جعبه و کارتن پُر کرده بودند حتی در جای بار هم در سبیدی دو تا مرغ گذاشته بودند.

وقتی ویلهلم هنگام جمع کردن خرده نان ها خودش را نشان داد همه خندیدند و بچه ها با خرده های نان به ما غذا دادند. یونانی ها آواز می خواندند و ما با آن ها سوت می زدیم.

وقتی نزدیک مونیخ شدیم از خوشحالی روی پابند نبودیم. بالاخره از صندلی بالا رفتیم و از پنجره بیرون را نگاه کردیم.

تقریباً سه سال از زمانی که ناخواسته از اینجا رفته بودم، می گذشت. خوشبختانه هیچ چیز تغییر نکرده بود. برج های کلیسای بانوان با دو سقف خود هنوز سر پا بود. آسمان آبی بود و برگ های بر زمین ریخته ی پاییزی رنگارنگ.



۲۱

اما وقتی به خیابان بهشت رسیدیم حسابی جا خوردیم. چون در هواکش کنار خانه، خانواده‌ام را نیفتیم. موش‌های غریبه در آنجا ساکن بودند. آن‌ها تعریف کردند که خانواده‌ی من شش ماه قبل به روستا رفته است و هیچ‌کس نمی‌دانست دقیقاً به کجا. آن‌ها مخفیانه از وانت کشاورزی که پنجشنبه‌ها در خیابان‌ها سیب‌زمینی می‌فروخت، بالا رفته بودند. پدر بزرگ به خاطر جریان هوای سرد داخل هواکش رماتیسم گرفته بود و لیلوفی هم دائماً سرفه می‌کرد.

پدر باید گفته باشد: «پیش غریبه‌ها بودن بهتر از زندگی در این ساختمان‌های تازه‌ساز است که نه چیزی برای گاز گرفتن هست و نه برای جویدن.»

موش‌های غریبه از ما دعوت کردند بمانیم و غذای اندکی را که داشتند با ما تقسیم کردند. در این روز پاییزی گرم، در هواکش، هوا سرد بود.

اووه تیم

هوا به شدت جریان داشت و کانال‌های پوشانده شده با حلبی لغزنده و سرد، ناخوشایند بود. زباله‌های خانه مانند قبل در شوت زباله انداخته می‌شد و بدون این‌که دیده شود داخل زیرزمین می‌رفت. موش‌ها برایمان تعریف کردند که با چه دشواری باید به جست‌وجوی غذا در آن حوالی بروند. من پرسیدم که چرا دیگر به ایستگاه قطار نمی‌روند؟ آن‌ها گفتند که مسیر آنجا دیگر امن نیست. در این مدت بزرگ‌راهی ساخته شده است که عبور از آن خطر جانی دارد.

به ویلهلم محلی را که سابقاً آلونک کهنه در آنجا برپا بود نشان دادم. چمن حیاط کنده و قهوه‌ای شده بود. اصلاً دل‌مان نمی‌خواست بمانیم. چون سفر با قطار راحت‌تر و جالب‌تر از زندگی در هواکش است. از طرف دیگر خیلی دلم می‌خواست که پدر و مادر و خواهر و برادراهم را دوباره ببینم. البته دیدن پدر بزرگ و ایزولده که جای خودش را داشت. من و ویلهلم تصمیم گرفتیم منتظر آمدن کشاورز بمانیم تا سوار وانت او شویم. شاید می‌توانستیم ردپایی از خانواده‌ام پیدا کنیم.

بالاخره صبح پنجشنبه رسید و ما صدایی شنیدیم که می‌گفت: «سیب‌زمینی کیلویی یک مارک.»

کشاورز با وانتش آمده بود.

وانت در خیابان جلوی خانه ایستاد و زن‌ها و مردها با کیف‌ها و زنبیل‌های خریدشان صف کشیدند. کشاورز پشت وانت سیب‌زمینی‌ها را وزن می‌کرد. بیشتر مردم ساکت ایستاده بودند و جلوی خود را نگاه می‌کردند. بالا رفتن از وانت بدون جلب توجه کار ساده‌ای نبود.

به یاد پی‌یر افتادم: «ندو، راه برو.»

به این ترتیب من و ویلهلم آرام و آهسته با قلب‌هایی که به شدت می‌تپید، از پیاده‌رو و از مقابل مردم گذشتیم. از چرخ ماشین بالا رفتیم و زیر چادر برزنتی وانت خریدیم.

بار وانت گونی‌های سیب‌زمینی بود. همه‌ی کف ماشین سیب‌زمینی

راه دور و دراز خانه

چیده شده بود. ما ته وانت و کنار اتاقلک راننده، زیر یک گونی پنهان شدیم. وانت دم به دم نگه می‌داشت و ما می‌شنیدیم که کشاورز فریاد می‌زد: «سیب زمینی کیلویی یک مارک.»

می‌شنیدیم که او گونی‌ها را از وانت بیرون می‌کشد و بعد صدای تلق‌تلق افتادن سیب زمینی‌ها از سرتاس روی کفه‌ی ترازو می‌آمد. یک بار شنیدیم که کشاورز گفت: «می‌شود هشت مارک.»

مردم چقدر زیاد سیب زمینی می‌خریدند و کشان‌کشان می‌برند و این ما را می‌ترساند. هرچه بیشتر می‌رفتیم، کشاورز بیشتر نگه می‌داشت و بیشتر می‌فروخت و بیشتر به گونی‌ای که ما زیرش پنهان شده بودیم، نزدیک می‌شد. بالاخره فقط همین گونی از آن همه گونی سیب زمینی باقی ماند. دوباره کشاورز نگه داشت، از وانت بالا رفت. در گونی ما را باز کرد و آن را تکاند. فقط توانستیم زیر دو سیب زمینی درشت پنهان شویم و او نتوانست ما را پیدا کند.

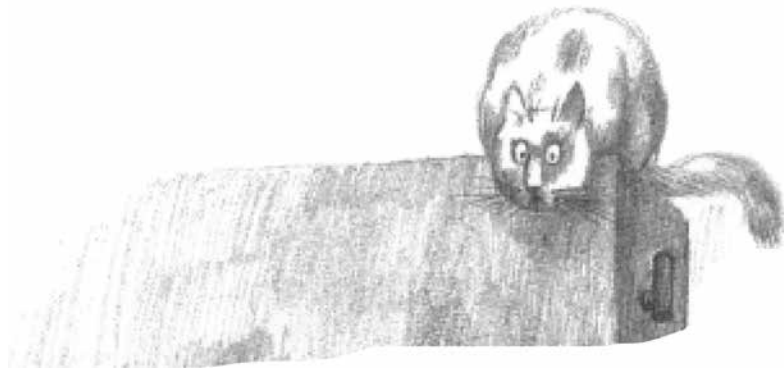
اما کمی بعد او شروع به جمع کردن سیب زمینی‌های روی زمین و فروختن آن‌ها کرد. سپس دوباره به راه افتاد و من فکر می‌کردم اگر دوباره نگه دارد و آخرین سیب زمینی‌ها را هم بفروشد حتماً این دو سیب زمینی ما را هم بر خواهد داشت.

اما دیگه توقف نکرد و به سمت خارج شهر راند.

او خیلی ناجور رانندگی می‌کرد، ناگهان ترمز می‌گرفت و دوباره به راه می‌افتاد. ما باید از جلوی سیب زمینی‌هایی که کف وانت می‌غلتیدند این طرف و آن طرف می‌پریدیم تا به ما نخورند.

چقدر مسافرت با قطار عالی و راحت بود. از آن همه پیچیدن و تکان خوردن و بوی بنزین اول سرگیجه گرفتیم و بعد حالم خراب شد. داشتم بالا می‌آوردم و کاری هم نمی‌شد کرد. بالاخره وانت را نگه داشت. به یک خانه‌ی روستایی رسیده بودیم.

وقتی از وانت پیاده شدیم، دیگر غروب شده بود.



۲۲

ویلهم پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»
گفتم: «باید سؤال کنیم.»
ویلهم گفت: «اما هوای خودتو داشته باش. اونجا گربه هستا.»
سپس به یک موش مزرعه برخوردیم که از جلوی ما می‌گذشت. از او پرسیدم آیا از یک خانواده‌ی موش که شش ماه قبل از شهر آمده بودند خبر دارد. موش مزرعه بدون آنکه بایستد زیر لب گفت:
«نه.»

ناگهان ویلهم فریاد زد: «بپا، گربه!»
گربه پاورچین پاورچین نزدیک شده بود و فقط یک جست با ما فاصله داشت. به اولین سوراخی که در زمین بود پناه بردیم. اما سوراخ چنان کوچک بود که گربه به راحتی می‌توانست ما را با پنجه‌هایش بیرون بکشد.

راه دور و دراز خانه

خودمان را به زمین فشردیم و کاملاً پهن شدیم.
پیدا بود که این گربه به زرنگی گربه‌های پاریس نیست چون فقط
جلوی سوراخ نشست و منتظر ماند.
یواش گفتم: «بگذار منتظر بماند!»
زمان می‌گذشت. هر بار که من با احتیاط نگاهی به بیرون سوراخ
می‌انداختم، گربه را می‌دیدم که آنجا نشسته است.
ویلهم گفت: «خیال رفتنم نداره.»
به این فکر افتاده بودیم که اگر در این خانه‌ی روستایی گربه‌های
دیگری هم باشند ما باید در این سوراخ از گرسنگی بمیریم. ویلهم ادعا
می‌کرد که آن‌ها نوبتی کمین می‌کنند. ناگهان صدای پارس وحشتناکی
شنیدیم و گربه فیف کشید.
با احتیاط سرم را از سوراخ بیرون آوردم و سگی را دیدم که به گربه
پارس می‌کرد.



اووه تیم

گربه با رفتن روی شاخه‌ی درخت، خود را نجات داده بود. سگ پایین درخت ایستاده بود و به سمت بالا پارس می‌کرد. او یک سگ پودل بود.

آیا او را می‌شناختم؟ بله، این که ایزه گریم بود.

فریاد زد: «ایزه گریم!»

و به سوی او دویدم: «ایزه گریم!»

آن قدر بلند و با اوقات تلخی به گربه پارس می‌کرد که مدتی طول کشید تا صدای مرا شنید. گربه روی درخت نشسته بود و فیف فیف می‌کرد.

ایزه گریم بالاخره گفت: «سلام. تو دیگر کی هستی؟»

«من بیدستم، یادت می‌آید؟»

او گفت: «آخ، پس تو همان پسر گم‌شده هستی. پدر و مادرت حتماً

خیلی خوشحال می‌شوند.»

«می‌دانی آن‌ها کجا هستند؟»

ایزه گریم گفت: «بله، آن‌ها پیش ما زندگی می‌کنند.»

«پیش شما؟»

«بله. من و کرینگل نقاش در این روستا در خانه‌ای کوچک زندگی

می‌کنیم. کرینگل همان وقت که خانه‌ی ما در خیابان بهشت خراب

شد اینجا را خرید. همین پشت است. و به خاطر من سر و کله‌ی هیچ

گربه‌ای اینجا پیدا نمی‌شود... تو که می‌فهمی!»

و این جمله‌ی آخر را با غرور گفت. «این هم دوستم ویلهلم! اهل

سوئیس است.»

ایزه گریم گفت: «خوشوقتم. دنبالم بیایید.»



۲۳

ما پشت سر ایزه گریم از کوچه‌های روستا گذشتیم. گربه‌های زیادی دیدیم اما همه فاصله‌ی خود را با ما حفظ می‌کردند و به سرعت روی دیوار می‌پریدند. بالاخره به خانه‌ای کوچک و قدیمی رسیدیم که حیاطی پُر دار و درخت داشت. در باغ دو درخت توت سیاه هم بود. ایزه‌گریم به ما در زیر زمین را نشان داد و گفت:

«آن‌ها آنجا زندگی می‌کنند.»

پایین رفتیم. همه مشغول خوردن شام بودند. پدر بزرگ، مادر، پدر، برادرهایم، خواهرم و ایزوله. همه آنجا بودند.

همه از خوشحالی جیرجیر می‌کردند. همدیگر را در آغوش گرفتیم. همه با سؤال‌هایشان بر سر من ریختند:

«این همه وقت کجا بودی؟ چرا با قطار گذاشتی و رفتی؟ این چه زبان خنده‌داری است که ویلهلم به آن صحبت می‌کند؟ مگر اهل کجاست؟»

اووه تیم

اما مادر گفت: «بگذارید غذایشان را بخورند. بعد برای تعریف ماجرا کلی وقت داریم.»

پایان



Die Zugmaus

Uwe Timm

Tatjana Hauptmann

Elham Moghaddas

